

اسرائیل کشوری استعمارگر است

منوچهر صالحی

در شماره ۶۰ «طرحی نو» کوشیدیم به اختصار به برخی از جنبه های پرش «آینده اسرائیل چگونه است؟» پاسخ دهیم. در آن روزها هنوز حمله همه جانبه ارتش اسرائیل به مناطق «خودمختار» و جنایات وحشیانه این ارتش در این مناطق و به ویژه در اردوگاه آوارگان جنین تحقق نیافته بود و جورج بوش دوم چهره مخوف و ویرانگر دیپلماسی جنگ افروزان خود را که در پس ماسک «مبارزه با تروریسم جهانی» پنهان ساخته است، هنوز آشکار نکرده بود. اما اینک در پرتو وضعیت کنونی و بی چشم اندازی روند «صلح» باید بار دیگر به این پرسش پاسخ داد که دورنمای سرنوشت اسرائیل و فلسطین چه خواهد بود؟ زیرا با منطقه ای سر و کار داریم که در آن بخشی از یهودان تازه از راه رسیده با برخورداری از کمک کشورهای پیشرفته سرمایه داری و به ویژه حکومت انگلستان که پس از پایان جنگ جهانی اول فلسطین را تحت الحمایه خود ساخته بود، به تدریج در فلسطین ساکن شدند و پس از جنگ جهانی دوم، بر اساس تصویب نامه شورای امنیت سازمان ملل در بخشی از سرزمین فلسطین کشور اسرائیل را بوجود آوردند و نخست در سال ۱۹۵۶ در رابطه با ملی کردن کانال سوئز توسط جمال عبدالناصر به صحرای سینا هجوم بردند و بار دیگر در جنگ شش روزه ۱۹۶۷ مابقی آن سرزمین را به اضافه بلندی های جولان که به سوریه تعلق دارد و صحرای سینا را که بخشی از سرزمین مصر است، اشغال کردند، آنهم با هدف تحقق رویای «اسرائیل بزرگ»، یعنی کشوری که مرزهای آن در کتاب مقدس تورات «ضبط» شده است.

ادامه در صفحه ۲

گامی دیگر بسوی استبداد طالبانی

سردبیر

وضعیت سیاسی ایران نشان میدهد که نه تنها جناح راست که سیاست عمومی خود را بر اساس نیازهای بلاواسطه مافیای قدرت تنظیم میکند، از هر گونه پشتیبانی توده ای محروم و مورد نفرت مردم است، بلکه جناح موسوم به دوم خرداد یا «اصلاح طلب» به رهبری رئیس جمهور خاتمی بخاطر توطئه های «رهبر» هر روزه با بن بست تازه ای در عرصه سیاسی و اقتصادی روبرو میگردد و به همین دلیل اکثریت مردم ایران دریافته اند که از دست این جناح کاری ساخته نیست و به همین دلیل دیگر به این آقایان امیدی ندارند که خود پاره ای از هیئت حاکمه هستند و با پذیرفتن کامل نقش «ولی فقیه» میخوانند هم خر را داشته باشند و هم خرما را.

جناح راست برای بی اعتبار ساختن خاتمی و جناح «اصلاح طلب»، بی آنکه خود خواسته باشد، نظام جمهوری اسلامی را در کلیت اش بی اعتبار ساخته است. آنها در بیشتر موارد از طریق «شورای نگهبان» و گه گاهی نیز با صدور «حکم حکومتی» از سوی «ولی فقیه»، «مجلس» منتخب مردم را آچمز کرده اند و برای آنکه دامنه قدرت «نامحدود» خود و ناتوانی رئیس جمهور «منتخب مردم»، اما متعهد به «نظام ولایت فقیه» را به مردم نشان دهند، «شورای مصلحت نظام» به رهبری رفسنجانی، این مرد خاکستری پوش مافیای قدرت را به یگانه ارگان «قانون گذاری» بدل ساخته اند که در همه موارد علیه مصالح ملی، اما در جهت منافع مافیای قدرت تصمیم گرفته است.

ادامه در صفحه ۱۵

جهان پس از جنگ سرد

مجید زلفش

پس از فرو ریختن دیوار برلین و پایان حیات امپراتوری شوروی این پندار در بسیاری از مردم رواج یافت که با سپری شدن دوران جنگ سرد و دوران رقابت میان دو ابر قدرت جهان، عصر جدیدی از صلح و آرامش و آزادی آغاز خواهد گشت. ماشین های تبلیغاتی جهان سرمایه داری و کارگزاران و نظریه پردازان آن نیز سرمست از «پیروزی تاریخی» بر این پندار دامن میزدند و چنین القاء میکردند که با شکست سوسیالیسم موجود سدها و موانع استقرار دموکراسی درهم شکسته شده و از این پس دموکراسی مبنای اصلی و برگشتناپذیر مناسبات در جوامع جهانی است. آنها شکست سوسیالیسم روسی را پیروزی دموکراسی بر دیکتاتوری، «پیروزی سرمایه داری بر سوسیالیسم» و «شکست قطعی بدیل سرمایه داری» خواندند و شروع دوران جدیدی را که مشخصه آن رشد و آزادی و دموکراسی است نوید دادند. کار این هیاهوی تبلیغاتی تا بدان جا رسید که برخی نظریه پردازان و مشاوران سیاسی دستگاه حکومتی امریکا از قبیل فوکویاما از «پایان تاریخ»، پاپان «رویای» یک آلترناتیو سرمایه داری و از جهانروانی و ابدی شدن نظام سرمایه سخن گفتند. بدین ترتیب با بهره افتادن این کاروان های پیروزی شعار «سوسیالیسم مرد، زنده باد سرمایه داری» به مد روز تبدیل شد. در آن فضای تبلیغاتی پر جنجال برای کسانی که سرمایه داری را به استناد ماهیت آن نظامی استثمار و تجاوزگر ارزیابی میکردند، کمتر گوش شنوایی باقی ماند. تنها گذشت زمان و واقعیت های زندگی میتوانست به این تصورات ساده لوحانه و تخدیر آمیز پایان دهد.

ادامه در صفحه ۱۳

در ضرورت تشکیل «حزب سوسیالیست ایران» (۲)

محمود راسخ

در بخش اول این مقاله به سه خصوصیت از حزب کمونیست (سوسیالیست) یا کلی تر به سه خصوصیت از تشکل سیاسی کمونیست ها (سوسیالیست ها) از دیدگاه مارکس که در مانیفست کمونیست آمده اشاره و توضیحاتی در رابطه با آن داده شد. به منظور حضور ذهن خوانندگان و انسجام بحث، آن سه را بار دیگر در این جا می آورم:

۱- کمونیست ها حزب خاصی نیستند که در برابر دیگر احزاب (کارگری) قرار گرفته باشند،

۲- آنان منافعی جدا از منافع پرولتارها ندارند،

۳- آنان اصول ویژه ای را به میان نمی آورند که بخواهند جنبش پرولتاری را در قالب آن اصول بگنجانند.

در رابطه با خصوصیات حزب کمونیست (سوسیالیست) مارکس به دو خصوصیت دیگر نیز اشاره می کند. نخست آن که او یکی از تفاوت های میان کمونیست ها با دیگر احزاب کارگری را در این می داند که: «کمونیست ها در مبارزات پرولتارهای ملل گوناگون، مصالح مشترک همه پرولتاریا را صرف نظر از منافع ملی شان مد نظر قرار می دهند و از آن دفاع می نمایند، و از طرف دیگر در مراحل گوناگونی که مبارزه پرولتاریا و بورژوازی طی می کند آنان همیشه نمایندگان مصالح و منافع تمام جنبش هستند».

ادامه در صفحه ۱۱

اسرائیل کشوری ...

پس از شکست غافلگیرانه ارتش‌های مصر، سوریه و اردن طی شش روز در برابر ارتش اسرائیل در سال ۱۹۶۷، جهان عرب با کرختی Lethargie روانی شدیدی روبرو گشت و برخی از رهبران عرب همچون جمال عبدالناصر که تا آن زمان در پی تحقق نوعی «سوسیالیسم عربی» بودند، خود را مجبور دیدند برای مقابله با آن شکست سنگین به احساسات ناسیونالیسم عربی دامن زنند و از آن جمله در رابطه با خلیج فارس اصطلاح «خلیج عربی» را اختراع کردند. اشغال بازمانده سرزمین‌های فلسطین توسط ارتش اسرائیل نیز سبب شد تا فلسطینیانی که در این مناطق زندگی میکردند، خود را با ارتشی نیرومند روبرو یابند که تمامی جوانب زندگی آنها را زیر کنترل خود گرفته بود. بهمین دلیل نیز مردم فلسطین که دچار سرگشتگی و ناامیدی شدیدی شده بودند، با بی‌تفاوتی به سرنوشت خویش مینگریستند. همین وضعیت سبب شد تا در برابر سیاست تهاجمی اسرائیل مبنی بر ضبط زمین‌های آنان و شهرک‌سازی در مناطق اشغالی از خود مقاومت و عکس‌العملی مناسب نشان ندهند.

در سال ۱۹۶۷، یعنی زمانی که ارتش اسرائیل به مصر، سوریه و اردن تاخت و طی شش روز ارتش‌های آن سه کشور را تار و مار کرد، حکومت در این کشور در دست حزب کارگر بود، حزبی که در آن دوران خود را هنوز «سوسیالیست» می‌نامید و در پی تحقق جامعه‌ای «سوسیالیستی» بود که کیبوتس‌ها Kibbutz (۱) زیرپایه تولید کشاورزی آنرا تشکیل میدادند. با این حال این حزب در مناطق اشغالی سیاست توسعه طلبانه‌ای را پی‌ریزی کرد که بر اساس آن فلسطینیان از ساده‌ترین حقوق مدنی خویش محروم گشتند. حکومت اسرائیل مناطق گسترده‌ای را به تملک دولت اسرائیل درآورد و آن سرزمین‌ها را به رایگان در اختیار یهودان متعصب و بنیادگرانی قرار داد که بر این باور بودند و هستند که مناطق اشغالی بخشی از سرزمینی است که خدا به یهودان داده و بنابراین تمامی این مناطق جزئی از سرزمین یهودان است. بهمین دلیل آنها با ایجاد شهرک‌هایی که در بهترین مناطق قرار داشتند و دارند و با بهره‌گیری از آب‌های زیرزمینی این مناطق به تأسیس کیبوتس‌های جدیدی پرداختند که هدف اصلی آن محدود ساختن فضای زیست ملت فلسطین در سرزمین خود بود و هست. اما بر اساس قوانین بین‌المللی یک حکومت اشغالگر هیچگونه حقی بر اراضی سرزمین اشغالی ندارد و تمام شهرک‌هایی که در سرزمین فلسطین تأسیس شده‌اند، در تعارض با حقوق بین‌الملل دارند، حقوقی که اسرائیل به مثابه یکی از اعضای سازمان ملل متحد زیر آن قوانین را امضاء کرده است.

تا زمانی که جنبش انتفاضه در اواخر دهه ۸۰ سده پیش آغاز نگشته بود، هدف اصلی سیاست شهرک‌سازی آن بود که برای «همیشه» به امکان تحقق دولت مستقل فلسطین پایان داده شود. تمامی احزاب اسرائیل و از آن جمله حزب کارگر این کشور بر این پندار بودند و احزاب راست و افراطی هنوز می‌پندارند که میتواند از تشکیل چنین دولتی جلوگیری کنند. این سیاست هنوز نیز، یعنی پس از امضاء قرارداد اسلو همچنان تعقیب میشود، زیرا یک سوم شهرک‌هایی که در حال حاضر وجود دارند، پس از ۱۹۹۳، یعنی پس از امضاء قرارداد اسلو تأسیس شده‌اند.

هم اینک نزدیک به ۳۰۰ هزار یهود در شهرک‌هایی که در مناطق اشغالی بنگ غربی بوجود آمده‌اند، زندگی میکنند. این افراد رویه‌م ۱۷ درصد از جمعیتی را تشکیل میدهند که در بنگ غربی ساکن هستند. تعداد شهرک‌نشینان یهود در نوار غزه ۵ هزار تن است که تنها ۴ درصد از جمعیت ساکن در این منطقه را تشکیل میدهند. اما همین تعداد اندک یهودان بر اساس قوانینی که حکومت اشغالگر اسرائیل بر فلسطینیان تحمیل کرده است، بیش از ۶۰ درصد سرزمین بنگ غربی و

۴۰ درصد از نوار غزه را تحت کنترل خود دارند. ۸۰ تا ۹۵ درصد منابع آب‌های زیرزمینی این مناطق در اختیار یهودانی است که در شهرک‌ها زندگی میکنند و چند میلیون فلسطینی باید زندگی روزمره خود را با ۵ تا ۲۰ درصد آب باقی‌مانده سازماندهی کنند. بیشتر فلسطینیانی که به مثابه کارگران ساختمانی نیروی کار خود را به شرکت‌های ساختمانی یهود می‌فروشدند و شهرک‌ها را می‌سازند، روستائینی بوده‌اند که حکومت اسرائیل زمین‌هایشان را بخاطر در دست نداشتن قبالة ملکی از آنها گرفته و منابع چاه‌ها و قنات‌های آب آنها را با این استدلال مسخره که بدون جواز کنده شده‌اند، از بین برد. این روستائیان بخاطر سلب مالکیت توسط حکومت اشغالگر اسرائیل و یا به جهت عدم دسترسی به منابع آب، بتدریج با کمبود آب مواجه گشتند و چندی بعد مجبور شدند مزارع خود را ترک نمایند و برای تأمین معیشت خود و خانواده خویش به مثابه کارگر غیرمتخصص برای شرکت‌های ساختمانی یهود کار کنند.

باین ترتیب آشکار میشود که برپائی هر شهرک جدیدی با این هدف انجام میگردد که اسرائیل بتواند آن مناطق را به بخشی از سرزمین خود بدل سازد. تا کنون نه تنها بیش از ۲۵۰ شهرک در مناطق اشغالی و اورشلیم شرقی تأسیس شده‌اند، بلکه سرمایه‌گذاران یهود با کمک حکومت اسرائیل در مناطق اشغالی مراکز صنعتی بوجود آورده‌اند که در آنها صنایع مصرفی و نظامی مستقر هستند. دولت اسرائیل با طرح این استدلال که نمیتواند بخاطر حفظ امنیت خویش از چنین صنایعی چشم پوشد، میکوشد زمینه را برای ضمیمه ساختن این مناطق به اسرائیل فراهم آورد.

دیگر آنکه هر شهرکی با جاده‌های ویژه‌ای به سرزمین اسرائیل متصل شده است. فلسطینی‌ها حق استفاده از این جاده‌ها را ندارند. این جاده‌ها سرزمین اشغالی را به مناطق تکه‌پاره شده بدل ساخته و آنرا همچون «جگر زلیخا» به هزاران قطعه تقسیم نموده است. روشن است در سرزمینی که از هزاران پاره‌ی کوچک و بدون ارتباط با یکدیگر تشکیل شده است، مشکل میتوان دولتی مستقل را بوجود آورد. بطور مثال شهرهای بتلهم و رام‌الله اصولاً قادر به گسترش خود نیستند، زیرا دور تا دور این شهرها شهرک‌های یهودی نشین تأسیس شده‌اند که تمامی فضای خارج از شهر را در مالکیت خود گرفته‌اند.

دولت اسرائیل بخاطر «تأمین امنیت» یهودان شهرک‌نشین، عملاً امنیت را از مردم فلسطین سلب کرده است. بطور مثال تمامی شهرهای فلسطینی که اینک زیر نظر حکومت خودگردان قرار دارند، را به صورت زندان‌هایی بزرگ درآورده است. تمامی این شهرها در محاصره ارتش اسرائیل هستند و فلسطینیان برای خروج از هر یک از این شهرها باید از ایستگاه‌های بازرسی متعدد ارتش اسرائیل عبور کنند و سربازانی که در این ایستگاه‌ها کار میکنند، همچون پاسداران انقلاب در ایران، نه تنها فلسطینیان را مورد بازرسی بدنی قرار میدهند، بلکه به تحقیر و توهین آنها می‌پردازند و بنا بر سلیقه خویش با آنها رفتاری اراده‌گرایانه دارند. آنها برای آنکه قدرت استعماری ارتش اسرائیل را به نمایش گذارند و در عین حال به فلسطینیان تلقین کنند که قادر به تعیین سرنوشت خویش نیستند، در بیشتر موارد از رفتن زنان آبدستن و یا افراد بیمار به بیمارستان‌ها جلوگیری میکنند، در موارد دیگری مانع رفتن شاغلین به محل‌های کار خویش و یا رفتن دانش‌آموزان و دانشجویان به مدارس و دانشگاه‌ها میشوند. خلاصه آنکه فلسطینیان برای رفتن از یک شهر و یا یک روستا به شهر و یا روستای دیگر باید از «هفت خوان رستمی» بگذرند که ارتش اسرائیل برای تحقیر آنها بوجود آورده است.

همچنین دولت اسرائیل از مسافرت فلسطینیانی که در اورشلیم شرقی ساکن نیستند، به این شهر که مرکز فرهنگی، سیاسی و اقتصادی بنگ غربی است، جلوگیری میکند و طبق «قانون» آنرا ممنوع ساخته است، آنهم با این هدف که از یکسو رابطه فلسطینیان ساکن در اورشلیم شرقی را با دیگر مناطق فلسطینی قطع نماید و از سوی دیگر آنکه جهان خارج از سیاست آوارتاید و متکی بر قوم‌دانی دولت اسرائیل در این شهر تا آنجا که ممکن است، بی‌خبر نگاهداشته شود.

یافت و از سوی دیگر سرزمین آنها را به خاک اسرائیل ضمیمه ساخت و آنها را در زندان‌هایی که هر یک به وسعت شهری است، محبوس نمود.

برخی از رهبران سیاسی غرب و از آن جمله کلیتون که در مذاکرات صلح میان عرفات و باراک شرکت داشت، مدعی هستند که نپذیرفتن «طرح صلح» باراک از سوی عرفات اشتباه استراتژیک بزرگی بود. البته تا به امروز «طرح صلح» باراک انتشار نیافته و روشن نیست که عناصر آن «طرح» چه بوده است. برخی از محافل یهودی مدعی هستند که بر اساس آن «طرح» باراک حاضر شده بود ۹۶ درصد از مناطق اشغالی را به فلسطینیان پس دهد. اما روشن است که در این محاسبه اراضی وسیعی که اسرائیل آنها را به اورشلیم ضمیمه ساخته است، به حساب نیامده‌اند. اگر آن سرزمین‌ها را در این محاسبه دخالت دهیم، در آن صورت باراک میخواست با پس دادن تنها ۶۰ درصد از مناطق اشغالی با فلسطینیان به «صلح» دست یابد. آریل شارون در نقطه‌ای که پس از «پیروزی» ارتش اسرائیل در جنین ایراد کرد، اعلان داشت که اسرائیل تنها ۴۰ درصد مناطق اشغالی را میتواند به فلسطینیان پس دهد و مابقی را باید بخاطر تأمین موجودیت و امنیت یهودان ضمیمه اسرائیل ساخت.

با آنکه در حال حاضر اسرائیل یگانه قدرت استعماری در جهان است، سنا و کنگره امریکا، یعنی سنا و کنگره کشوری که مدعی است از حقوق بشر هواداری میکند، در بیانیه مشترکی پشتیبانی بی‌چون و چرای خود را از اسرائیل و حکومت شارون اعلان داشتند و عرفات را بخاطر هواداری از «سیاست تروریستی» محکوم ساختند. همین یک نمونه نشان میدهد که جهان غرب تا چه اندازه در رابطه با حقوق بشر دو رو، حق‌باز و ریاکار است. و نیز همین یک نمونه آشکار میسازد که چگونه محافل مالی یهودان امریکا بر دیوانسالاری این کشور حاکم هستند و در تعیین سیاست داخلی و بین‌المللی امریکا تأثیر می‌نهند.

و نیز آنکه می‌بینیم که رسانه‌های عمومی امریکا که به همین محافل مالی یهودان تعلق دارند، هر روزه میکوشند به افکار عمومی مردم امریکا و جهان تلقین کنند که اسرائیل خواهان «صلح» با فلسطینیان است و اما فلسطینیان خواهان «تابودی» اسرائیل هستند و در نتیجه سیاست تروریسم انتحاری را در پیش گرفته‌اند. باین ترتیب آنها میکوشند اقدامات جنگی و سیاست استعماری و سرکوبگرانه اسرائیل را به نحوی «منطقی» توجیه کنند. حتی برخی از کشورهای عضو بازار مشترک نظیر آلمان و انگلیس نیز با همین نگرش از حکومت‌های اسرائیل و از آن جمله حکومت کنونی آریل شارون پشتیبانی اقتصادی، نظامی و سیاسی میکنند. آلمان برای آنکه ظلم و ستمی را که هیتلر به یهودان اروپا روا داشت، جبران کند و مکافات آن جنایات را بپردازد، نه تنها به اسرائیل کمک‌های اقتصادی و نظامی بیدریغ مینماید، بلکه در برابر سیاست‌های استعماری و حتی نژادپرستانه این کشور سکوت میکند. آلمان جنایات اسرائیل را زیر سیبلی رد میکند تا یهودان جنایات هیتلر را به دولت کنونی آلمان نسبت ندهند.

پانویس‌ها:

۱- **کیبوتس** Kibbutz در زبان عبری به معنی همبانی یا اجتماع است. یهودانی که از سوی جنبش صهیونیستی از آغاز قرن بیستم به فلسطین فرستاده میشدند، هنوز تحت تأثیر اندیشه‌های سوسیالیستی قرار داشتند و در پی تحقق جامعه‌ای بودند که در آن یهودان از آزادی و برابری واقعی برخوردار باشند. یهودان مهاجر به فلسطین در واحدهای کشاورزی کیبوتس که زمین آن توسط آژانس یهود خریداری شده بود، تولید و زندگی میکردند. هر کیبوتسی از مزرعه بزرگی تشکیل میشد که در آن چندین خانوار زندگی میکردند. اعضای کیبوتس بابت کار خود مزدی دریافت نمیکردند، بلکه حق داشتند در خانه‌هایی که به کیبوتس تعلق داشت، به رایگان زندگی کنند. در عین حال کیبوتس مخارج زندگی اعضای خود را بطور مشترک تأمین میکرد. هر کیبوتسی دارای کودستان، دبستان و نهادهای بهداشتی و حتی دفاعی بود. در کیبوتس‌ها زنان و مردان از حقوق برابر برخوردار بودند.

دیگر آنکه زاد و ولد در میان فلسطینیان ساکن در اورشلیم شرقی نسبت به یهودان چند برابر است. بهمین دلیل بطور «طبیعی» هم که شده روز به روز به تعداد فلسطینیان ساکن این شهر افزوده میشود. از آنجا که هدف تبدیل تمامی اورشلیم به «پایتخت ابدی» اسرائیل است، بنابراین حکومتگران اسرائیل با بکارگیری سیاست آپارتاید نژادپرستانه قوم‌زدانی میکوشند فلسطینیان را از این شهر بیرون رانند. از یکسو، همانطور که در پیش نیز یادآور شدیم، تمامی زمین‌ها و خانه‌هایی که ساکنین آن قادر به ارائه قبالة نبودند، از سوی حکومت‌های اسرائیل به نفع این «دولت» ضبط شدند. از سوی دیگر شهرداری اورشلیم که بطور کامل در اختیار یهودان است، برای جلوگیری از توسعه مناطق عرب‌نشین در اورشلیم به اعراب فلسطینی اجازه خانه‌سازی نمیدهد. اما از آنجا که به تعداد اعضای خانوارها افزوده شده است، در بسیاری از موارد، فلسطینی‌ها مجبور میشوند بدون اجازه‌نامه خانه‌های خود را گسترش دهند و هر از چندگاهی بلذُرهای اسرائیلی با این استدلال که آن ساختمان‌ها بدون مجوز قانونی ساخته شده‌اند، به تخریب آن خانه‌ها می‌پردازند و ساکنین آن خانه‌ها را از اورشلیم اخراج میکنند تا از تعداد اعراب فلسطینی این شهر کاسته شود و کفه ترازو به نفع یهودان تغییر کند، زیرا هر یهودی که تمایل نشان دهد، میتواند در اورشلیم شرقی ساکن گردد. بر اساس چنین سیاست ارتجاعی و مغایر با تمامی قوانین بین‌المللی است که اینک در اورشلیم شرقی و مناطق مجاور آن که به این شهر ضمیمه شده‌اند، بیش از ۱۵۰ هزار یهود اسرائیلی ساکن شده‌اند. بخاطر چنین وضعیتی، اینک تعداد یهودان در اورشلیم شرقی بیشتر از اعراب فلسطینی گشته است. بهمین دلیل نیز حکومت اسرائیل با این استدلال که اورشلیم شهری یهودی‌نشین است، میخواهد از بازپس دادن اورشلیم شرقی به فلسطینیان طرفه رود.

باین ترتیب میتوان به گونه‌ای کاملاً پدیهی آشکار ساخت که میان ترور و سلطه اشغالگرانه‌ای که از سوی دولت اسرائیل در مناطق اشغالی اعمال میشود، رابطه‌ای مستقیم وجود دارد. اما «جهان متمدد»، یعنی کشورهای پیشرفته سرمایه‌داری که از یکسو بدون چون و چرا از دولت اسرائیل پشتیبانی میکنند و از سوی دیگر عاشقان سینه چاک «حقوق بشر» هستند، در برابر چنین سیاست ضدبشری و غاصبانه حکومت‌های اسرائیل سکوت میکنند و با دادن کمک‌های مالی و نظامی بیکران به این رژیم نژادپرست زمینه را برای ادامه سلطه آپارتاید این رژیم بر زندگی فلسطینیان هموار میگردانند. آنها بجای مبارزه با کارکردهای ضدبشری حکومت اسرائیل از فلسطینیان میخواهند که از مبارزه مسلحانه همراه با انفجارهای انتحاری علیه یهودانی که در مناطق اشغالی ساکن شده و زندگی روزمره را بر فلسطینیان سخت کرده و کاردار را به استخوان آنان رسانیده‌اند، خودداری ورزند.

اما از ۱۹۴۷ تا آغاز انتفاضه در اواخر سال‌های هشتاد سده پیش مردم فلسطین از خود مقاومتی نشان ندادند و دیدیم که اسرائیل از آن سکوت و تسلیم این نتیجه را گرفت که میتواند مناطق اشغالی را بخاک خود ضمیمه سازد، بدون آنکه مجبور شود به فلسطینیان حقوق شهروندی عطا کند. اسرائیل با امضاء قرارداد اسلو کوشید جنبش انتفاضه را نابود سازد، بدون آنکه مجبور شود مناطق اشغالی را از زیر سیطره خود رها سازد. تمامی مدارک و اسناد نشان میدهند که از ۱۹۹۳ تا به اکنون اسرائیل توانسته است سلطه خود را بر تمامی حوزه‌های زندگی فلسطینیان حفظ کند و حتی در مواردی گسترش دهد. بطور مثال اسرائیل از ۱۹۹۳ تا به اکنون تنها ۱۸ درصد از سرزمین‌های اشغالی را به حکومت خودگردان فلسطین واگذار کرده است و در عوض مناطقی را که وسعت‌شان دو برابر بیشتر از سرزمین‌های حکومت خودگردان است، به نفع گسترش و ایجاد شهرک‌های جدید به نفع خود ضبط نموده است، اقدامی که مخالف تمامی قوانین بین‌المللی و نیز قرارداد اسلو است.

وجود شهرک‌های یهودی‌نشین در مناطق اشغالی با روند صلح در تضاد آشکار قرار دارد. نمیتوان از یکسو با فلسطینیان به صلح دست

گفتاری درباره ترور و ...

از پشتیبانی بی‌چون و چرای دیوانسالاری امریکا از حکومت استعمارگر و متجاوز اسرائیل ابراز داشته‌اند.

با توجه به این وضعیت، روشن است که فلسطینیان برای رهائی خویش از استعمار اسرائیل تنها می‌توانند از امکانات مبارزه چریکی و بمب‌گذاری‌های انتحاری بهره گیرند تا بتوانند امکانات نابرابر را به مبارزه‌ای «متناسب» بدل سازند. برای آنکه بتوان این تناسب را نمودار ساخت، باید تاریخچه جنبش انتفاضه را مورد بررسی قرار داد. در انتفاضه نخستین که کودکان و جوانان فلسطینی مبارزه خود را با پرتاب سنگ بسوی تانک‌های اسرائیلی آغاز کردند، در برابر هر ۱۰ فلسطینی که بدست سربازان اسرائیلی کشته میشد، فلسطینیان قصادر بودند یک سرباز اسرائیلی را از پای در آورند. اما اینک، یعنی از آغاز انتفاضه دوم که در پایان حکومت باراک شروع شد و دورانی که شارون رهبری حکومت را بدست گرفته است، در برابر بیش از ۱۳۰۰ فلسطینی شهید، نزدیک به ۴۰۰ اسرائیلی کشته شده‌اند، یعنی تناسب کشته‌ها به سه به یک تقلیل یافته است. و سرانجام آنکه طی حمله گسترده اسرائیل به شهرهای فلسطینی در آغاز سال ۲۰۰۲، این تناسب به دو به یک تبدیل شد، یعنی در برابر هر دو فلسطینی کشته شده بدست سربازان اسرائیلی یک اسرائیلی جان خود را در اقدامات بمب‌گذاری‌های انتحاری فلسطینیان از دست داده است. باین ترتیب می‌بینیم با آنکه فلسطینیان از نقطه نظر ابزارهای جنگی از کمترین امکانات برخوردارند، اما توانسته‌اند با بهره‌گیری از ابزار مبارزات چریکی و تروریستی کفه ترازو را با شدتی انکارناپذیر به نفع خود تغییر دهند. دیگر آنکه تعداد سربازانی که طی هیجده ماه گذشته بدست فلسطینیان از پای در آمدند، بیشتر از تعداد کشتگانی است که اسرائیل با هجوم خود به لبنان و اشغال «منطقه امنیتی» متحمل گشت.

پس آشکار میشود که یکی از انگیزه‌های استراتژیک گرایش به تروریسم، به ویژه از سوی نیروهائی همچون سازمان‌های حماس، الاقصی و جهاد اسلامی در فلسطین اشغالی که دارای پایگاه گسترده مردمی هستند، آن است که بتوانند عدم توازن نیروهای نظامی را به مبارزه‌ای متوازن بدل سازند و در این رابطه میتوان گفت که جنبش انتفاضه بیش از پیش کامیاب بوده است. این بی‌دلیل نیست که آقای بوش ملاقات معاون خود چنی با یاسر عرفات را منوط به امضای قرارداد «آتش‌بس» از سوی حکومت خودگردان فلسطین ساخت و شارون اعلان داشت تا زمانی که عرفات جلوی بمب‌گذاری‌های انتحاری را نگیرد، اجازه مسافرت به خارج از رام‌الله و فلسطین را نخواهد داشت. و سرانجام کار به جایی رسیده است که بازار مشترک اروپا با صراحتی بی‌مانند ابراز داشت که مسئله انتفاضه راه حل نظامی ندارد و اسرائیل باید به سیاست سرکوب خود پایان دهد و راه تأسیس کشور مستقل فلسطین را هموار سازد و هم‌زمان شاهزاده عبدالله، ولیعهد عربستان سعودی به اشاره دیوانسالاری امریکا «پیشنهاد صلح» خود را مبنی بر به رسمیت شناختن کشور اسرائیل از سوی تمامی کشورهای عرب اعلان داشت، به شرط آنکه اسرائیل از تمامی مناطقی که در جنگ شش روزه ۱۹۶۷ اشغال کرده است، عقب‌نشینی کند.

دو دیگر آنکه تروریسم با پیشرفت تکنولوژیک، ابزارهای ارتباط جمعی همچون رادیو، تلویزیون، انترنت و ... خصلت محلی خود را از دست داده و به پدیده‌ای جهانی بدل گشته است. وجود وسائل ارتباط جمعی الکترونیک در رابطه با حادثه ۱۱ سپتامبر امکاناتی را که تروریسم میتواند از آن به نفع خویش بهره گیرد، به بهترین وجهی نمایان ساخت. پس از آنکه نخستین هواپیمای مسافربری توسط تروریست‌های عرب‌تبار بسوی یکی از دو برج «تجارت جهانی» هدایت شد و با اثبات به آن ساختمان بخشی از طبقات فوقانی آن برج به آتش کشیده شد، بسیاری از فرستنده‌های تلویزیونی امریکا، برای

آنکه بتوانند به تعداد بینندگان خویش بیافزایند تا بتوانند از درآمد تبلیغاتی بیشتری برخوردار گردند، بطور زنده Live به پخش آن صحنه پرداختند و باین ترتیب میلیون‌ها انسان در سراسر جهان توانستند بطور زنده تصادم دومین هواپیمای مسافربری به برج دوم «تجارت جهانی» را مشاهده کنند. همچنین فروریزی آن آسمان‌خراش‌ها بطور زنده در سراسر جهان پخش شد. مردم جهان دیدند که چگونه میتوان با یک اقدام تروریستی سازمان‌یافته در عرض چند دقیقه چند هزار انسان بی‌گناه را نابود ساخت، ساختمان‌هایی را به تلی از خاک بدل کرد که میلیاردها دلار برای ساختن آنها خرج شده بود و محافل مالی امریکا آن دو برج را بارزترین شاخص سرمایه‌داری امریکا مینامیدند.

همچنین حادثه ۱۱ سپتامبر اقتصاد جهانی را با بحرانی درازمدت و صنایع هوائی جهان را با رکودی همه‌جانبه مواجه ساخت. ضرری که بازارهای بورس جهان پس از ۱۱ سپتامبر با آن مواجه شدند، اصولاً قابل محاسبه نیست و به بیلیاردها دلار سر میزند. باین ترتیب تروریسم پس از ۱۱ سپتامبر ۲۰۰۱ به مرحله نوینی از تاریخ پا نهاد.

سه دیگر آنکه هر گروهی که به اقدامی تروریستی دست میزند، در پی دستیابی به هدفی استراتژیک است، مبنی بر اینکه توده‌ها از یکسو به موجودیت و توانائی آن گروه در دست زدن به اقدامات تخریبی علیه حکومت پی برند و از سوی دیگر با خواست‌ها و برنامه سیاسی آن گروه آشنائی یابند. بهمین دلیل بسیاری از گروه‌های تروریستی از طریق انتشار اعلامیه و ارسال پیام به رسانه‌های گروهی میکوشند به اهداف استراتژیک خود دست یابند. اما این امر در مورد گروهی که حادثه ۱۱ سپتامبر را آفرید، صادق نیست.

نخست آنکه پس از رخداد ۱۱ سپتامبر از سوی هیچ فرد و گروهی اعلامیه‌ای انتشار نیافت و پیامی به هیچ رسانه‌ای ارسال نشد مبنی بر اینکه چرا کسانی به چنین اقدامی دست زدند و در پی تحقق چه هدفی بوده‌اند. دوم آنکه حتی پس از کشف هویت افرادی که حادثه خونین ۱۱ سپتامبر را آفریدند، پلیس نتوانست در اثاثیه و مدارکی که بدست آورد، مدرک و سندی را بیابد که در آن اهداف استراتژیک این گروه تروریستی را بتوان مطالعه کرد. تنها اثری که بدست آمد، «وصیتنامه»ای است از یکی از آنان به نام «عطا» که به زبانی مرموز و اسرارآمیز همراه با عرفان اسلامی تدوین شده است، نوشته‌ای که بیشتر دارای مضمون مذهبی است تا سیاسی.

سوم آنکه نه گروهی که حادثه ۱۱ سپتامبر را آفرید، بلکه این بار دیوانسالاری امریکا بود که اعلان داشت کسانی که برنامه ترور ۱۱ سپتامبر را پیاده کردند، به سازمان «القاعده» به رهبری بن‌لادن وابسته بوده‌اند. این دیوانسالاری امریکا بود که کوشید به افکار عمومی امریکا و جهان بقبولاند که بن لادن و «القاعده» علیه نظام ارزشی جهان غرب اعلان جنگ کرده‌اند و بنابراین باید علیه آنان که خود را حافظ نظام ارزشی اسلامی میدانند، «جنگ صلیبی» نوینی را سازماندهی کرد. باین ترتیب ۱۱ سپتامبر سبب شد تا با تصویب شورای امنیت سازمان ملل متحد، امریکا و متحدینش بتوانند به افغانستان لشکرکشی کنند، امری که موجب سرنگونی رژیم قرون وسطانی طالبان در آن کشور گردید، بدون آنکه چشم‌اندازی واقعی برای استقرار حکومتی که در تمامی ایالات افغانستان مورد تأیید اقوام گوناگون آن کشور قرار گیرد، هنوز فراهم شده باشد.

داوید فرومکین David Fromkin بر این باور است که «تروریسم سیاسی بیماری ویژه جهان مدرن است» (۳۲). همچنان که دیدیم واژه تروریسم سیاسی همراه با انقلاب کبیر فرانسه زاده شد و بر سر توشه انقلابیون و مردم فرانسه تأثیری شگرف از خود برجای نهاد. از آن زمان تا به اکنون تروریسم سیاسی کم و بیش به مثابه فرآورده «جهان متمدن» به زندگی خویش ادامه داده و در برخی از کشورهای جهان از توانائی و کارکرد زیادی برخوردار بوده است.

تا زمانی که در فلسطین اشغالی جنبش انتفاضه پیدایش نیافته بود، سازمان‌های فلسطینی که در اردوگاه‌های فلسطینیان آواره در کشورهای

و کمیته‌ها که با ضدانقلاب همکاری میکنند، نزد او است و بهمین دلیل بسیاری از نمایندگان برای آنکه از سوی او مورد اتهام همکاری با «ضدانقلاب» قرار نگیرند، مجبور بودند خود را تسلیم سیاست او سازند. روبسپیر هنگامی سقوط کرد که سیستم تروریسم سیاسی را که او بوجود آورده و توانسته بود با موفقیت علیه مخالفین خویش بکار گیرد، علیه خود او مورد استفاده قرار گرفت. میگویند اشتباه روبسپیر آن بود که به ژوزف بوشه Joseph Fouché که نماینده مجلس بود، گفت که او قربانی بعدی خواهد بود. فوشه که انسانی حیل‌گر و مکار بود، برای نجات جان خود از فرصت کوتاهی که روبسپیر ناخودآگاه به او داد، بهره گرفت و توانست سیاستمدارانی را که تا آن زمان علیه یکدیگر مبارزه میکردند، متقاعد سازد که برای نجات جان خویش باید علیه روبسپیر جبهه ائتلافی واحدی را تشکیل دهند، زیرا دیر یا زود انگشت اتهام روبسپیر بسوی آنها نیز نشانه خواهد گرفت و یکی را پس از دیگری به تیغه گیوتین خواهد سپرد. او به آنها تذکر داد که ترس آنها از حکومت روبسپیر نباید سبب شود تا آنها به آلت دست آن حکومت بدل گردند، بلکه برعکس برای رهائی خویش از این ترس باید حکومت وحشت روبسپیر را از میان برداشت.

روبسپیر در ۲۶ ژوئیه ۱۷۹۴ مرتکب خطائی دیگر شد. او در جلسه مجلس که در آن زمان آنرا کنونت Konvent مینامیدند، اعلان کرد که لیست تازه‌ای از خائینی که در مجلس عضویت دارند، تهیه کرده است. نمایندگان از او خواستند تا نام افراد «خائن» را بگوید، اما او از این کار خودداری کرد. سیاستمدارانی که تا آن زمان هنوز علیه روبسپیر متحد نگشته بودند، دریافتند که تذکرات فوشه آن قدرها هم بی‌پایه و اساس نیست. باین ترتیب آنها حاضر شدند علیه روبسپیر با یکدیگر متحد شوند. هنگامی که روبسپیر روز بعد وارد مجلس شد، با گروهی متحد روبرو گشت که به توصیه فوشه مصمم بودند او را نابود سازند، پیش از آنکه او بتواند آنها را به گیوتین بسپارد. در همان روز اکثریت مجلس از دادن حق صحبت به روبسپیر و یارانش خودداری کرد و رأی به دستگیری و اعدام او و دیگر دوستانش داد. هواداران روبسپیر کوشیدند زحمتکشان پاریس را که به روبسپیر اعتماد زیادی داشتند و او را سمبل انقلاب میدانستند، علیه مجلس بسیج کنند، اما کوشش آنها ناکام ماند و توده مردمی که تا چندی پیش دو آتشه هوادار و پشتیبان روبسپیر بود، بی‌تفاوت نظاره‌گر و تماشاچی حادثه گشت. با اعدام روبسپیر و برخی دیگر از دوستان نزدیک او فرانسه توانست از چنگال حکومت وحشت رهائی یابد و فوشه پاداش خود را چندی بعد دریافت کرد و در دوران حکومت ناپلئون بناپارت به مقام وزارت پلیس برگزیده شد.

برخی از تاریخ‌نگاران بر این باورند که روبسپیر و یارانش رویهم ۲۲ تن بودند که توانستند نزدیک به دو سال حکومت وحشت خود را بر ۲۷ میلیون فرانسوی تحمیل کنند. در این دوران ترس و وحشت بر جامعه حکومت میکرد و بیش از ۴۰ هزار تن به جرم خیانت به منافع ملی و همکاری با دشمنان انقلاب اعدام و بیش از ۳۰۰ هزار تن باتهام همین جرم روانه زندان‌ها شدند (۳۳).

علت اصلی موفقیت روبسپیر و یارانش آن بود که توانستند در دل مخالفان خویش ترس و وحشت را حاکم سازند، امری که نه تنها هدف هرگونه اقدام تروریستی است، بلکه همین ترس سبب گشت تا هزاران تن از اراده، خواست و دستورات آنها اطاعت کنند. به عبارت دیگر آن گروه کوچک ۲۲ نفره توانست با بکارگیری تروریسم حکومتی که موجب گسترش ترس و وحشت فلج‌کننده در جامعه گشته بود، از یکسو مخالفان سیاسی خویش را مرعوب و از سوی دیگر اکثریت جامعه را مطیع خویش سازد.

اما هنگامی که فوشه توانست با اقدامات خود ترس و وحشت نمایندگان را از بین ببرد، به همان نسبت نیز به ناگهان قدرت و اعتبار روبسپیر و یارانش همچون دود در هوا محو شد و معلوم گشت که آنها غول‌های سیاسی عجیب و غریبی نیستند و بلکه همچون دیگر سیاستمداران آسیب‌پذیرند.

اردن و لبنان بوجود آمده بودند، با بهره‌گیری از ابزار تروریسم سیاسی از جمله هواپیما ربائی، حمله به دهکده المپیک در مونیخ آلمان در سال ۱۹۷۲، گروگانگیری و سپس کشتار ورزشکاران اسرائیلی و نیز برخی دیگر از کارکردهای تروریستی کوشیدند پرچم مبارزه علیه دولت اشغالگر اسرائیل را در اهتزاز نگاهدارند تا بتوانند به مردم جهان اثبات کنند که خلق فلسطین بخاطر تحقق استقلال خود علیه اسرائیل و حامیان جهانی آن دولت مبارزه میکند.

همین بررسی کوتاه آشکار میسازد که برخلاف دیوانسالاری کنونی آمریکا، هیچ کسی و یا گروهی بی‌دلیل به تروریسم سیاسی متوسل نمیشود و بلکه همیشه عواملی موجب گرایش افراد و گروه‌های سیاسی به تروریسم میگردد. اگر بتوان آن عوامل را از میان برداشت، میتوان تروریسم سیاسی را نیز ریشه‌کن ساخت. دلیل این امر آنکه میتوان مشاهده کرد که در بسیاری از کشورهای جهان تروریسم سیاسی تا کنون بوجود نیامده و یا آنکه پس از مدتی از بین رفته است. عدم وجود تروریسم سیاسی در یک کشور خود نمایانگر این حقیقت ساده است که ساختار اجتماعی و اقتصادی آن جوامع چنان است که مبارزه طبقات و گروه‌های سیاسی برای پیشبرد و دستیابی به خواست‌های خود به چنین ابزاری نیازمند نیست. بطور مثال ساختار سیاسی در کشورهای اسکاندیناوی چنان بوده است که افراد و گروه‌های سیاسی بخاطر وجود آزادی‌های اجتماعی قادر بودند نظرات و خواست‌های خود را آزادانه مطرح سازند و چون با حکومتی سرکوبگر روبرو نبوده‌اند، در نتیجه فضائی برای زایش و رشد تروریسم سیاسی در این کشورها موجود نبوده است. همچنین در برخی دیگر از کشورها در شرایط تاریخی معینی تروریسم سیاسی بوجود آمد، اما با تغییر اوضاع و شرایط این پدیده نیز یا سرکوب شد و یا آنکه خودبخود از بین رفت. بطور مثال ایرلند برای استقلال خود از انگلستان به تروریسم متوسل شد و با کسب استقلال ایرلند تروریسم نیز در این کشور از بین رفت. هم‌اینک در ایرلند شمالی، در ایالت باسک اسپانیا و در جزیره کورسک فرانسه با پدیده تروریسم روبرو میشویم که از سوی نیروهائی علیه نهادهای دولت مرکزی بکار گرفته میشود که خواهان استقلال این ایالت‌ها از آن دولت‌ها هستند. بنابراین چنین تروریسمی از وضعیتی معین و مشخص ناشی میشود. اگر بتوان این وضعیت را به سود خودمختاری و یا استقلال این ایالت‌ها دگرگون ساخت، به احتمال قوی تروریسم نیز از میان خواهد رفت.

تورر به مثابه ابزار حکومت

با استقرار «حکومت وحشت» در فرانسه، یعنی حکومت روبسپیر، او و دوستانش چون سن ژوست Saint Just و کوتون Couthon برای آنکه بتوانند دستاوردهای «انقلاب» را در برابر «ضدانقلاب» حفظ کنند، به ترور سیاسی به مثابه ابزاری که میتواند به ادامه سلطه سیاسی آنها یاری رساند، روی آوردند. نخستین هدف آنها از بهره‌گیری از ترور سیاسی آن بود که در میان «ضدانقلاب» ترس و وحشت را حاکم سازند تا نتواند بخود جرأت توطئه علیه «انقلاب» را بدهد. هدف دیگر شناختن «دشمنان انقلاب»، دستگیری، محاکمه و اعدام آنها بود تا این امر موجب تضعیف جبهه «ضدانقلاب» گردد. روبسپیر و دوستانش که فراکسیون از «کمیته امنیت عمومی» بودند، توانستند از یکسو با تهدید دیگر اعضای این کمیته به همکاری با ضد انقلاب، آنها را مجبور سازند تا از سیاست تروریسم سیاسی تبعیت کنند و از سوی دیگر هزاران کس را به جرم همکاری با «ضد انقلاب» و خیانت به منافع ملی به تیغه گیوتین بسپارند. با آنکه روبسپیر و دوستانش در مجلس ملی و دیگر کمیته‌ها فراکسیون کوچک بودند، اما توانستند با بهره‌گیری از تروریسم سیاسی اکثریت مجلس و کمیته‌های گوناگون را مجبور سازند تا از خواست و اراده آنها تبعیت کنند. روبسپیر برای ارباب نمایندگان مجلس ملی و کمیته‌ها بارها اعلان داشت که لیستی از نمایندگان مجلس

که هر جور که شده ایرادهایی به نظریه مارکس بگیرد و نشان دهد که گر چه «برخی» از نظرات مارکس در گذشته درست بوده، ولی در جریان تکامل سرمایه‌داری پدیده‌های تازه‌ای پیدا شده است که آن نظرات دیگر شامل آن‌ها نمی‌شود. و بدین ترتیب دچار هجو گوئی می‌شود.

آنچه ایشان «فقر جدید» می‌نامد به هیچ وجه جدید نیست. فقر، تا پیش از پدیداری جامعه‌ی سرمایه‌داری مدرن و انقلاب صنعتی وضعیت عمومی و عادی حاکم در تمام جوامع بود. در جوامع پیشا سرمایه‌داری کمبود در تأمین نیازهای اولیه‌ی زندگی وضعیت عمومی و حاکم بوده است. زیرا باروری کار به دلیل سطح تکامل نیافته‌ی وسایل و ابزار تولید ابتدائی و سنتی و همچنین سطح نازل تکنیک نسبت به دوران سرمایه‌داری در سطح بسیار پائینی قرار دارد. از اینرو برای تولید مقدار معینی محصول، برای مثال یک خروار گندم، به تعداد بسیار زیادی تولید کننده‌ی مستقیم نیاز است. تازه از این محصول که با کار تعداد زیادی سیرو یا دهقان به دست آمده، مقدار بیشتر آن به فئودال یا مالک (در شیوه‌ی تولید آسیائی) تعلق می‌گیرد و آنچه باقی می‌ماند میان تولیدکنندگان تقسیم می‌شود. مارکس در برابر بی‌کاری و فقر در جوامع پیشا سرمایه‌داری که نرم جامعه است، فقر و بی‌کاری در جامعه‌ی سرمایه‌داری مدرن را قرار می‌دهد و به این تفاوت اشاره می‌کند که اگر در جوامع پیشا سرمایه‌داری فقر و بی‌کاری نتیجه‌ی کمبود و سطح نازل تولید است، در جامعه‌ی سرمایه‌داری فقر و بی‌کاری و بحران نتیجه‌ی فراوانی و مازاد تولید است. و از زمان او تا کنون در این واقعیت هیچ تغییری صورت نگرفته است.

حال اگر منظور آقای منتسل از «فقر جدید» فقر در جوامع غیر صنعتی در دوران معاصر است، باید به ایشان گفت که وجود کمبود و فقر در جوامع غیر صنعتی چیز جدیدی نیست، بلکه بنا بر توضیح فوق، مانند هر جامعه‌ی غیر صنعتی در تاریخ، نرم این جوامع است. آنچه در این جوامع جدید است این است که در بسیاری از آن‌ها، شاید بتوان گفت در تمامی آن‌ها، در نتیجه‌ی مراوده با جوامع پیشرفته‌ی سرمایه‌داری که هم به مواد خام و هم به بازار این جوامع نیاز دارند، شیوه‌ی تولید و مصرف سرمایه‌داری به گونه‌ای نامتجانس و مغشوش وارد شده و شیوه‌ی تولید و الگوی سنتی زندگی را در آن‌ها دگرگون کرده است بدون آن که شیوه‌ی تکامل یافته‌ی تولید سرمایه‌داری و علم و تکنیک مدرن جانشین آن شده باشد. از سوی دیگر آنچه شیوه‌ی تولید سنتی ایسین کشورها بود، کشاورزی و پیشه‌وری، نیز در نتیجه‌ی ورود کالاهای کشاورزی و صنعتی تولید شده در کشورهای سرمایه‌داری پیشرفته مرتب تحلیل رفته است در حالی که در نتیجه بهبود بهداشت عمومی جمعیت رشد یافته و مرتب در حال رشد یافتن است.

حال اگر آقای منتسل می‌خواهد به ما بگوید که این فقر نتیجه‌ی عمومیت یافتن کارمزدوری یعنی نتیجه‌ی گسترش و تکامل سرمایه‌داری در این جوامع نیست، حکم مشاهده‌ای ایشان درست است. ولی اگر منظور ایشان این است که این فقر با عمومیت یافتن کار مزدوری یعنی عمومیت یافتن سرمایه‌داری اساساً رابطه‌ای علت و معلولی ندارد نظر ایشان نادرست است. زیرا همان طور که توضیح داده شد این «فقر جدید» دقیقاً نتیجه‌ی گسترش و جهانی شدن سرمایه‌داری، یعنی عمومیت یافتن کار مزدوری است که نه از چند دهه‌ی اخیر بلکه با به مستعمره در آوردن جوامع پیشا سرمایه‌داری آغاز شد. زیرا اُس و اساس و بنیاد سرمایه‌داری بر کار مزدوری استوار است. بدون کار مزدوری سرمایه و در نتیجه سرمایه‌داری نمی‌تواند وجود داشته باشد.

ولی آقای منتسل از آن جا که وظیفه‌ی خود می‌داند که باید حتماً به نظریه‌ی مارکس ایراد بگیرد و آن را به اصطلاح امروزی سازد «فقر جدید» یا بی‌کاری رو به رشد موجود در جوامع

سنا تور مک کارتی Mc Carthy امریکائی نیز که دارای تمایلات ضد کمونیستی افراطی بود، پس از پایان جنگ جهانی دوم و آغاز «جنگ سرد» میان دو اردوگاه سرمایه‌داری امپریالیستی به رهبری امریکا و «سوسیالیسم» به رهبری شوروی، در دهه ۵۰ قرن پیش از همان شیوه کار روبسیپر بهره گرفت تا بتواند سیاست دلخواه خود را بر جامعه امریکا تحمیل کند. او نیز همچون روبسیپر در سنای امریکا کمیسیونی را بوجود آورد و رهبری کرد که هدف آن دور نگاهداشتن عناصری که به اردوگاه «دشمن» تعلق داشتند، از نهادهای سیاسی و فرهنگی جامعه امریکا بود تا به اصطلاح «دشمن» نتواند با رخنه در این نهادها موجب تضعیف اردوگاه «آزادی» گردد. مک کارتی نیز همچون روبسیپر مدعی شد که لیستی از کسانی را در اختیار دارد که با اردوگاه «دشمن» همکاری میکنند، اما حاضر نیست نام آنها را فوراً در اختیار افکار عمومی قرار دهد. باین ترتیب او توانست رعب و وحشت را بر جامعه روشنفکری امریکا مستولی سازد و با ترتیب دادن جلسات بازپرسی از شخصیت‌های سیاسی، علمی و فرهنگی، آنان را مجبور سازد علیه سوسیالیسم و کمونیسم موضع گیرند و یا آنکه از مشاغل خود محروم گردند. در چنان فضای تب‌آلود و مسمومی بسیاری از هنرمندان، نویسندگان و روزنامه‌نگارانی که حاضر نبودند باورهای سیاسی خود را انکار کنند، مشاغل خود را از دست دادند و برخی نیز چون نتوانستند تحریم از سوی افکار عمومی را بپذیرند که توسط مک کارتی زهر آگین گشته بود، دست بخودکشی زدند و برخی نیز همچون چارلی چاپلین که هوادار سوسیالیسم بود، مجبور به ترک امریکا و هالیوود گشتند.

مک کارتی همچون روبسیپر بسیاری از روشنفکران و هنرمندان را، برای آنکه از سوی او مورد اتهام قرار نگیرند، مجبور به پیروی از خود ساخت. این دسته از هنرمندان و روشنفکران با شرکت در مراسم و جشن‌هایی که بهمین خاطر برپا میشدند و با ابراز احساسات «میهن‌پرستی» افراطی زمینه را برای تحقیر و طرد دیگر هنرمندان و روشنفکران متعهد فراهم ساختند و تن به کارهایی دادند که مک کارتی و شرکای سیاسی او طالب آن بودند.

اما مک کارتی نیز همچون روبسیپر برای ارباب افکار عمومی مجبور شد هر روز دروغ بزرگتری را مطرح کند، تا جایی که سرانجام جوزف ولش Josef Welch که همچون فوشه در سرنگونی روبسیپر نقش تعیین کننده بازی کرد، با شرکت در یک برنامه تلویزیونی علیه مک کارتی وارد کارزار شد و به افشای کارکردها و سیاست او پرداخت و دیری نپایید که جامعه امریکا به ماهیت و انگیزه اصلی مک کارتی پی برد و دریافت که این سناتور دست راستی و افراطی برای دستیابی به یک سلسله اهداف سیاسی به نفع خویش، علیه دگراندیشان شایعه پراکنی میکند و در صدد تقسیم جامعه امریکا به دو اردوگاه «میهن‌پرست» و «خائن» است. اما جامعه‌ای که مدعی آزادی است، باید دگراندیشان را تحمل کند و نه طرد (۳۴).

پانویس‌ها

- 32- David Fromkin, in "Terrorismus", Herausgeber> Manfred Funke, Seite 84.
33- Ebenda, Seite 85.
34- Ebenda, Seite 86.

توضیح چند نکته ...

رشد جویای کار به گونه‌ای مستمر از روند مناسبات رسمی کار مزدوری مرخص شده است. چه نکته سنجی و چه توضیح جالبی!! به نظر می‌رسد که آقای منتسل نمی‌داند راجع به چه موضوعی صحبت می‌کند. ایشان گویا این وظیفه را در برابر خود قرار داده

سرمایه‌دار. منظور از کار اضافی کاری است که تولیدکننده، اضافه بر کاری که برای تأمین مایحتاج زندگی خود و خانواده‌اش انجام می‌دهد، کار لازم (= دستمزد)، برای سرمایه‌دار انجام می‌دهد، بدون آن که پاداشی برای آن دریافت دارد، بنابراین به طور مجانی. این کار اضافی که عموماً در کالا مادیت می‌یابد بخشی است که مورد علاقه‌ی سرمایه‌دار است. زیرا کار اضافی تنها منبع سود است و هدف سرمایه‌دار از فعالیت تولیدی خود فقط به دست آوردن سود و رساندن آن به حداکثر ممکن است و تنها به آن سبب است که وی دست به تولید کالا می‌زند. خود کالا، خصوصیات مصرفی آن و به عبارت دیگر آنچه صفات فیزیکی و شیمیایی آن است مورد علاقه‌ی سرمایه‌دار نیست. انگیزه‌ی او در شرکت در تولید اجتماعی تنها و تنها تصاحب کار اضافی است. بنابراین نمی‌توان از یک سو از سرمایه‌داری سخن گفت و از سوی دیگر از فقدان استثمار یا کار مزدوری.

مناسب است در همین جا گفته شود که استثمار، تصاحب کار غیر، حتا در جامعه‌ی کمونیستی نیز از بین نخواهد رفت. تفاوت آن استثمار با استثمار در جوامع طبقاتی تنها در این است که در جوامع طبقاتی استثمار، تصاحب کار فرد به دست فرد است و در جامعه‌ی کمونیستی تصاحب کار نسلی به دست نسلی دیگر. زیرا در جامعه‌ی کمونیستی نیز مانند هر جامعه‌ی دیگری هر آنچه را نسلی تولید می‌کند خود تماماً مصرف نمی‌کند. چون در این صورت ادامه‌ی حیات جامعه غیر ممکن می‌شود. از اینرو هر چه را که نسلی از نسل پیش از خود به ارث می‌برد به طور مجانی به دست آورده است.

آقای منتسل به گونه‌ای مبهم وجود استثمار در زمان حال را می‌پذیرد ولی بر این عقیده است که مقدار آن تا بدان اندازه تقلیل یافته که می‌توان از آن چشم پوشید. خلاف نظر ایشان، شدت استثمار در زمان حال نسبت به زمانی که مارکس زندگی می‌کرد، نه تنها کمتر نشده، بلکه به مراتب بیشتر شده است.

همان طور که گفته شد آنچه مورد علاقه‌ی سرمایه‌دار است بخش کار اضافی است. زیرا کار اضافی منبع سود او است. بنابراین، هر چه مقدار کار اضافی یعنی مقدار کار غیر که او مجاناً تصاحب می‌کند، یا به سخن دیگر شدت استثمار، بیشتر باشد به طور بالقوه مقدار سود او نیز بیشتر خواهد بود. در نتیجه سرمایه‌دار می‌کوشد نسبت کار اضافی به کار لازم را به نفع خود افزایش دهد.

فرض کنیم کارگری در روز هشت ساعت کار می‌کند. وی بخشی از این هشت ساعت را، که معمولاً آن را به صورت مزد دریافت می‌دارد، برای خود کار می‌کند - کار لازم. زیرا کارگر برای آن که در روز بعد و روزهای بعدی نیز بتواند برای سرمایه‌دار کار کند باید زنده بماند و از این رو باید نیروی کار خود را بازتولید کند. بدین منظور نیاز به تأمین وسایل زندگی دارد. میزان آنچه را حداقل وسایل زندگی مورد نیاز کارگر است سطح فرهنگ موجود در جامعه تعیین می‌کند. فرض کنیم کارگر از آن هشت ساعت کار چهار ساعت را برای خود کار می‌کند و چهار ساعت دیگر را به طور مجانی برای سرمایه‌دار. در این صورت وی صد درصد استثمار می‌شود. زیرا که درصد استثمار عبارت است از کار اضافی تقسیم بر کار لازم ضرب در ۱۰۰. چهار تقسیم بر چهار ضرب در صد می‌شود ۱۰۰٪. حال اگر نسبت کار اضافی به کار لازم تغییر کند مثلاً شش ساعت به دو ساعت تبدیل شود، نرخ استثمار به سیصد درصد افزایش یافته است. پس سرمایه‌دار در صدد این است که مقدار کار اضافی را افزایش دهد. دو راه برای انجام این کار در برابر او قرار دارد. یکی افزایش مطلق ساعات کار در روز است. برای مثال کارگر را مجبور کند که به جای هشت ساعت دوازده ساعت کار کند. در این حالت اگر زمان کار لازم مانند مورد

پیشرفته‌ی سرمایه‌داری را، مانند قرن نوزدهم، نتیجه‌ی کار مزدوری نمی‌داند، بلکه آن را محصول «وضعیتی» می‌داند که السخ. توضیح ایشان چیزی جز هجوگویی نیست. می‌توان از ایشان پرسید آن «وضعیتی» که «فقر جدید» محصول آن است خود محصول چیست؟ زیرا اگر این فقر محصول خود آن جوامع به عنوان جوامع غیرصنعتی است، یعنی از واقعیت غیرصنعتی بودن آن‌ها سرچشمه می‌گیرد، پس دیگر چیز جدیدی نیست. زیرا شرایط غیرصنعتی نسبت به شرایط صنعتی یعنی شرایط سرمایه‌داری مقدم است و نه مؤخر. از سوی دیگر با واژه‌ی «وضعیتی» هیچ چیزی را نمی‌توان توضیح داد. زیرا هر وضعیتی خود معلول فعل و انفعال عوامل بسیاری است و خود نیاز به توضیح دارد. «وضعیتی» نه مقوله‌ای اقتصادی و نه مقوله‌ای اجتماعی است. هیچ رابطه‌ی علت و معلولی میان واژه‌ی «وضعیتی» و فقر یا بی‌کاری نمی‌توان برقرار کرد. این گفته بدان ماند که بگوئیم امروزه بیماری ایدز دیگرمانند گذشته محصول ویروس ایدز نیست، بلکه این «بیماری جدید» اکنون به طور کلی محصول وضعیتی است که بخش در حال رشدی از مردم مستعد ابتلا به آن بیماری از سلامتی مرخص می‌شوند!!؟

۲- از درفشانی‌های دیگر ایشان این که جناب‌شان می‌فرمایند: «مشکل دیگر استثمار نیست، بلکه پرولتاریا به دشواری استثمار می‌شود و به این ترتیب نوع کاملاً تازه‌ای از از خودبیگانگی به وجود آمده است که نتیجه‌ی تقسیم کار نیست و بلکه منتج از خود بیگانگی از کار است.»

واقعاً که چه آدم‌های با جرأتی پیدا می‌شوند. بدون آن که بدانند راجع به چه چیزی سخن می‌گویند کمر به رهانیدن خلق از جهل و نادانی می‌بندند و قلم‌فرسایی می‌کنند.

البته عبارت «پرولتاریا به دشواری استثمار می‌شود» منظور آقای منتسل را به روشنی نمی‌رساند. زیرا منظور ایشان این نیست که استثمار کردن پرولتاریا از سابق دشوارتر شده است. بلکه منظور ایشان این است که پرولتاریا به شدت سابق استثمار نمی‌شود یا به مقدار اندک استثمار می‌شود.

وقتی آقای منتسل درباره‌ی مارکس و به ویژه درباره‌ی «دلایل رنسانس دوباره‌ی مارکس» می‌نویسد مجازیم فرض کنیم، نه، یقین داشته باشیم که ایشان کارهای مارکس یا دست کم کارهای اصلی او و از جمله جلد اول کاپیتال را خوانده است. اگر این فرض درست باشد آن گاه تنها توضیح برای این بیان ایشان می‌تواند این باشد که ایشان یا کاپیتال را سرسری خوانده‌اند یا آن را نفهمیده‌اند. عبارت «پرولتاریا به شدت سابق استثمار نمی‌شود» یا به بیان

دیگری با همان معنا «پرولتاریا اندک استثمار می‌شود» از دو بخش تشکیل می‌شود: بخش کیفی و بخش کمی. مقوله‌ی استثمار بخش کیفی و مقدار آن (شدید یا اندک) بخش کمی آن است. نزد مارکس استثمار عبارت است از تصاحب کار غیر. یعنی تصاحب آن مقدار از زمان کار تولیدکننده‌ی مستقیم که پیش از زمانی است که وی برای تولید مایحتاج زندگی خود به آن نیاز دارد. نزد مارکس مقوله‌ی استثمار یا شیوه‌ی تصاحب کار غیر تا بدان اندازه پایه‌ای است که وی شیوه‌ای را که از طریق آن تصاحب کار غیر انجام می‌گیرد مشخص کننده‌ی دوران‌های مختلف تاریخی (برده‌داری، فئودالیزم، سرمایه‌داری) می‌داند. بنابراین استثمار یک مناسبات اقتصادی - اجتماعی است که در تولید میان تولیدکننده‌ی مستقیم و صاحب یا کنترل کننده‌ی وسایل تولید برقرار می‌شود. بدین ترتیب استثمار را نباید با دزدی یکی دانست. چون مناسباتی است که به طور قانونی، بدون توجه به چگونگی به وجود آمدن قانون در جامعه‌ی معینی، برقرار می‌شود. کار غیر می‌تواند از طریق مناسبات اقتصادی (سرمایه‌داری) یا وسایل غیر اقتصادی (برده‌داری و فئودالیزم) به تصاحب درآید. در سرمایه‌داری استثمار عبارت است از تصاحب کار اضافی تولیدکننده‌ی مستقیم به دست

پیش چهار ساعت باقی بماند، درصد استثمار به دو برابر یعنی ۲۰۰٪ افزایش خواهد یافت. ولی افزایش ساعات کار به طور مطلق از سویی مرزی طبیعی دارد، یعنی این که شبانه روز بیست چهار ساعت دارد و در نتیجه ساعات کار کارگری را نمی‌توان بیش از حد معینی افزایش داد و از سوی دیگر کارگران در برابر آن از خود مقاومت نشان خواهند داد. راه دیگر این است که نسبت زمان کار لازم به کار اضافی را تغییر داد. و این آن راهی است که سرمایه‌داری رفته و می‌رود. برای تحقق این منظور باید با ارزان کردن مایحتاج زندگی کارگر یعنی خوراک و پوشاک و غیره، مدت زمانی را که کارگر باید برای بازتولید نیروی کار خود کار کند (دستمزد) تقلیل داد. این کار از این طریق قابل تحقق است که زمان کار اجتماعاً لازم برای تولید مایحتاج او تقلیل یابد. یعنی باروری کار از طریق به کار گرفتن تکنیک بهتر در تولید و سازمان‌دهی بهتر آن کم شود. برای مثال، اگر در زمان t_1 جامعه برای تولید یک جفت کفش مورد نیاز کارگر به ده دقیقه کار نیاز داشته باشد و در زمان t_2 به پنج دقیقه، پس اکنون کارگر برای خرید یک جفت کفش فقط به نیمی از کار لازم پیشین نیاز دارد و نیم دیگر به بخش کار اضافی برای سرمایه‌دار افزوده می‌شود. بالا رفتن باروری کار درحالی که زمان کار ثابت بماند یا به همان میزان کم نشود به معنای شدت یافتن استثمار است.

بنابراین، در کشورهای پیشرفته‌ی سرمایه‌داری در نتیجه‌ی به کار گرفتن تکنیک بهتر در تولید درصد استثمار به مراتب بالاتر است از درصد آن در قرن نوزدهم و همچنین بالاتر است از درصد استثمار در کشورهای عقب‌مانده. به نظر می‌رسد آقای منتسل ستم را با استثمار عوضی گرفته است. اگر استثمار مقوله‌ای اقتصادی است ستم مقوله‌ای سیاسی - اجتماعی است. در زمان فئودالیسم هر چند بورژوازی استثمار نمی‌شد، ولی تحت ستم سیاسی قرار داشت. ۳- آقای منتسل به وارونه کردن نظریات مارکس ادامه می‌دهد و می‌گوید: «علاوه بر این «ماشین‌ها» به گونه‌ای که در دوران زندگانی مارکس غیر قابل تصور بود جانشین «کالای نیروی کار» می‌شود. این ادعا یکی از ادعاهای بسیار مورد علاقه‌ی مارکس شناسان عامیانه است.

آنچه مسلم است مارکس در زمان خود از یک سو شاهد دستاوردهای عظیم انقلاب صنعتی و از سوی دیگر شاهد پیشرفت و تکامل سریع صنایع ماشینی بود. وی در مانیفست می‌نویسد: «بورژوازی در عرض کمتر از صد سال سیادت طبقاتی خود، آن چنان نیروهای تولیدی پدید آورد که از لحاظ کمیت و عظمت بالاتر از آن چیزی است که نسل‌های گذشته جمعاً بوجود آوردند. رام ساختن قوای طبیعت، تولید ماشینی، به کار بردن شیمی در صنایع و کشاورزی، کشتی‌رانی، راه‌آهن، تلگراف برقی ...». در مقایسه می‌توان تصور کرد که شگفتی مردمان دوران مارکس، و از جمله خود او، از پیشرفت‌های تکنیکی و صنعتی و اختراعات جدید به مراتب بیشتر از دوران ما، و از جمله اختراع کامپیوتر، بوده باشد. ولی نحوه‌ی کار ماشین، هر ماشینی، ربطی به نقش آن در تولید ندارد. کاری که هر ماشینی، هر چه که باشد، انجام می‌دهد افزایش تأثیر نیروهای انسانی است. از این لحاظ فرقی میان بیل با آخرین کامپیوتر نیست. باید توجه داشت که تولید منحصر به انسان و مناسبات تولیدی مناسبات میان انسان‌ها است و نه میان ماشین‌ها. ماشین نه می‌تواند استثمار کند و نه می‌تواند استثمار شود. مصرف ماشین ارزش تولید نمی‌کند. هر چند ما در مکالمات روزمره از «کار کردن ماشین» سخن می‌گوییم، ولی در کاربرد دقیق زبان اقتصاد سیاسی ماشین کاری انجام نمی‌دهد. زیرا کار مقوله‌ای اقتصادی - اجتماعی است و بدین معنا کار کردن خصوصیتی انسانی است. ماشین تولید نمی‌کند بلکه در تولید به کار می‌رود. کار اقتصادی کار با هدف است و این هدف را انسان‌ها و مناسبات میان

آنان تعیین می‌کند. ماشین نه کار لازم انجام می‌دهد و نه کار اضافی. زیرا زمانی که ماشینی خریده می‌شود پولی که به عنوان قیمت برای آن پرداخت می‌شود پولی است که برای ارزش کار اجتماعی که در تولید آن انجام گرفته پرداخت می‌شود. کاری که در ماشین به عنوان ارزش نهفته است کار مرده است. کار مرده ارزش جدید تولید نمی‌کند. ارزش تازه را کار زنده تولید می‌کند. ارزشی یا کار مرده‌ای که در ماشین نهفته است در پروسه‌ی تولید به مرور زمان به کالایی که با آن تولید می‌شود منتقل می‌شود.

آقای منتسل می‌فرماید «ماشین‌ها» دارند جانشین «کالای نیروی کار» می‌شوند. بنابر مارکس در مناسبات تولیدی سرمایه‌داری «ماشین‌ها» هیچ‌گاه جانشین «کالای نیروی کار» نبوده و نخواهند شد. چرا؟ مارکس پس از آن که از تحلیل کالا به این نتیجه می‌رسد که ارزش نهفته در کالا را کالای نیروی کار تولید می‌کند، سرمایه‌ی تولیدی را از نظر نقشی که در تولید ارزش دارد به دو بخش تقسیم می‌کند: سرمایه‌ی C (Constant Capital) و سرمایه‌ی متغیر V (Variable Capital). سرمایه‌ی متغیر آن بخشی از سرمایه است که به صورت مزد به کارگر پرداخت می‌شود. مزدی که سرمایه‌دار به کارگر می‌پردازد برابر با بهای محصولی نیست که کارگر تولید می‌کند. زیرا آنچه کارگر به سرمایه‌دار می‌فروشد محصولی نیست که وی تولید می‌کند. چون او مالک آن محصول نیست تا آن را بفروشد. آنچه وی مالک آن است نیروی کارش است و این نیروی کارش است که وی به سرمایه‌دار می‌فروشد. بهای این کالا را مانند هر کالای دیگری کار اجتماعاً لازم برای تولید آن تعیین می‌کند. تولید نیروی کار یعنی بازتولید مادی و روحی کارگر - خوراک، پوشاک و غیره. نیروی کار از میان انبوه کالاها تنها کالایی است که مصرف آن (ارزش مصرفی) ارزش تولید می‌کند. سرمایه‌ی ثابت شامل تمام چیزهای دیگر، مواد خام، وسایل تولید و مؤسسات و لوازم و ماشین‌ها از هر نوعی می‌شود که برای تولید ضروری است.

سرمایه‌ی ثابت به این دلیل ثابت نامیده می‌شود چون در پروسه‌ی تولید تغییری در ارزش آن صورت نمی‌گیرد. چون ارزش آن تعلق به کار گذشته دارد. ولی ارزش سرمایه‌ی متغیر (= مزد کارگران) در پروسه‌ی تولید تغییر می‌کند. فرض کنیم مجموع سرمایه‌ی سرمایه‌دار در آغاز پروسه‌ی تولیدی ۱۰۰ واحد پول است (در سراسر این بحث بهای پولی کالا برابر با ارزش آن فرض شده است) که ۷۰ واحد آن در سرمایه‌ی ثابت و ۳۰ واحد آن در سرمایه‌ی متغیر مصرف شده است. بدیهی است که از دیدگاه سرمایه‌دار ارزشی که در پایان پروسه‌ی تولید در کالاهای تولید شده نهفته است باید بیش از ارزش آن در آغاز آن پروسه باشد. اگر به سرمایه‌دار همان ۱۰۰ واحد پولی که وی در آغاز پروسه‌ی تولید پیش پرداخته بود در پایان پروسه برگردد، یعنی مقدار ارزش تازه تولید شده صفر باشد، وی هیچ دلیل و انگیزه‌ای برای شرکت در پروسه‌ی تولید ندارد. پس در پایان پروسه‌ی تولید باید مقدار ارزش نهفته در کالاهای بیش از مقداری باشد که در آغاز بود: مثلاً ۱۳۰ واحد. این ۳۰ واحد ارزش اضافی، یعنی ارزش تازه‌ای است (کار اضافی) که نیروی کار کارگر تولید کرده است. ۷۰ واحدی که در بخش سرمایه‌ی ثابت پیش پرداخته شده بود، و از جمله برای ماشین‌ها، تماماً در پروسه‌ی تولید به کالاهای جدید انتقال یافته است.

حال می‌توان تئوری‌های مارکس درباره‌ی فقر، استثمار، تئوری ارزش، نیروی کار به عنوان کالا و منشاء ارزش و غیره را سراسر غلط و نادرست دانست ولی جایز نیست تئوری‌های او را تحریف کرد و نظرات نادرست و عامیانه‌ای را به او نسبت داد که وی تمام عمر خود را برای

حکومت ژاکوینها در دوران «ترور» دو سالی بیشتر دوام نمی‌آورد (۱۷۹۳ - ۱۷۹۴).

حکومت کمونهای پاریس، پس از هفتاد روز (از ۱۸ مارس تا ۲۷ مه ۱۸۷۱)، توسط ارتجاع وِرسای و به یاری «شهرستان» محافظه‌کار سرنگون می‌شود.

جبهه خلقی در فرانسه، ائتلافی از احزاب سوسیالیست، کمونیست و رادیکال، در سال ۱۹۳۶ به قدرت می‌رسد و پس از یک سال سقوط می‌کند.

جنبش عظیم و نوآورانه ماه مه ۱۹۶۸ در فرانسه با پیروزی چشمگیر راست در انتخابات ژوئن همان سال به پایان می‌رسد.

فرانسوا میتران، پس از نزدیک به نیم قرن حاکمیت راست در فرانسه، در سال ۱۹۸۱ به عنوان اولین رئیس جمهور «چپ» این کشور انتخاب می‌شود. در دوران ریاست جمهوری چهارده ساله او، راست‌ها دو بار با پیروزی در انتخابات مجلس ملی فرانسه اداره دولت را در دست می‌گیرند: کابینه شیراک ۱۹۸۶ - ۱۹۸۸ و کابینه بالادور ۱۹۹۳ - ۱۹۹۵.

پیروزی ائتلاف چپ در انتخابات مجلس سال ۱۹۹۷، در دوره اول ریاست جمهوری شیراک، با پشتوانه جنبش بزرگ اعتراضی کارگران و کارکنان مؤسسات عمومی فرانسه در همان سال و به دنبال اقدام جاه طلبانه رئیس جمهور مبنی بر انحلال مجلسی که راست‌ها در آن اکثریت داشتند، میسر گردید.

بدین سان، مشاهده می‌کنیم که توازن نیروها در فرانسه عموماً به نفع راست بوده است و در چند دهه اخیر، در نسبتی برابر با ۵۵٪ تا ۶۰٪ آرا برای مجموع راست و راست افراطی و ۴۰٪ تا ۴۵٪ برای مجموع طیف چپ، از سوسیالیست‌ها تا چپ‌های رادیکال. پس اگر چپ حکومتی فرانسه توانسته است گاه به گاه و در دوره‌های کوتاهی به صدارت رسد، به حکم عوامل و شرایط استثنائی و معینی چون انباشت بی‌عدالتی‌ها و نارضایتی‌های اجتماعی و همچنین وجود اختلاف و چند دستگی و رقابت نزد نیروهای راست بوده است. در این میان راست افراطی از جایگاه خاصی برخوردار است.

لوپنسم در "مهد دمکراسی"

برخلاف یک تصور رایج، جریان راست افراطی همواره در طول تاریخ معاصر فرانسه، یک نیروی مستمر و قابل ملاحظه‌ای را تشکیل داده است. از این رو آرای نسبتاً بالائی که لوپن در انتخابات اخیر به دست آورد بیش از هر چیز مؤکد تداوم تاریخی این جریان سیاسی - ایدئولوژیکی و حضور و نفوذ پر قدمت آن در ژرفای جامعه فرانسه است.

این فرقه دارای سوابق و چهره‌های تاریخی، شبکه‌ها و سازماندهی دیرینه، نظریه‌پردازان و ایدئولوگ‌های خود می‌باشد. راست افراطی از تئوری و ایدئولوژی شبهه فاشیستی به سبک فرانسوی برخوردار است. می‌خواهیم بگوئیم که راست افراطی در فرانسه دارای اصل و نسب است. پدیداری نیست که در شیار و تحت تأثیر نازیسم آلمانی یا فاشیسم ایتالیائی ایجاد و با سقوط آنها، مضمحل شده باشد. این حقیقت را حضور معتد این جریان در طول جمهوری پنجم فرانسه از سال ۱۹۵۸ تا کنون و رشد مداوم آن در انتخابات مکرر فرانسه طی ۲۰ سال گذشته به وضوح نشان می‌دهند.

از سوی دیگر، دور دوم انتخابات ریاست جمهوری در فرانسه (۵ مه) بار دیگر و باز هم برخلاف «دکسای» عمومی تصریح کرد که رأی لوپنی تنها یک واکنش اضطرابی و یا اختطاری به احزاب سنتی نبوده بلکه بیش از پیش آگاهانه و از روی پذیرفتن «ارزش‌ها» و شعارهای افراطی راست صورت می‌گیرد. با وجود تبلیغات وسیع و پر دامنه‌ای که در فرانسه و بطور کلی در غرب، علیه خطر کسپن انجام گرفت، با وجود بسیج همه نیروها، احزاب، سندیکاها، انجمن‌ها، رسانه‌های ارتباط جمعی و برگزاری تظاهرات روزانه و ملیونی طی دو هفته از ۲۱ آوریل تا ۵ مه و با وجود افشای همه جانبه برنامه و نظرات حزب لوپن در رسانه‌های فرانسه... او موفق می‌شود در دور دوم انتخابات بر کمیت آرای دور اول خود بی‌افزاید (بیش از ۷۰۰ هزار نفر) و نزدیک به شش میلیون رأی کسب نماید.

نشان دادن نادرست بودن آنها صرف کرد. تئوری ارزش مارکس اساس و پایه تئوری او در توضیح ماهیت سرمایه و قوانین حاکم بر تولید سرمایه‌داری است و پیش‌بینی‌های وی نسبت به روند و گرایش سرمایه‌داری همگی نتایجی از تئوری ارزش او است.

حال اگر به تشخیص آقای منتشل «رنسانس دوباره»ی مارکس در جریان است مضحک خواهد بود که این رنسانس دوباره رنسانس نظرهای غلط و نادرست او در توضیح ماهیت، تضادهای مکانیزم‌ها و عمل کرد سرمایه‌داری باشد؟! بلکه مفهوم این رنسانس تنها می‌تواند این باشد که تئوری‌ها، نظرهای و پیش‌بینی‌های مارکس در تحلیل و توضیح ماهیت، تضادهای مکانیزم‌ها و عمل کرد سرمایه‌داری و آینده آن که اقتصاددانان عامیانه و نظریه‌پردازان جوراجور بورژوازی و خرده بورژوازی تاکنون بارها و بارها آن‌ها را مردود و نادرست اعلام کرده بودند در روند تکامل سرمایه‌داری، درستی خود را در کلیت‌شان نشان می‌دهد.

پارادکس (ناسازه)‌های...

حادثه‌ای نامرتبه اما منتظر بود، در جامعه بفرنج و پر تضادی که در طول تاریخ، با «نامعقولی‌ها» و «ناپایداری‌ها»های مزمنش، همواره نامحتمل را محتمل و ناممکن را ممکن ساخته است (به حکم این تکیه کلام معروف فرانسویان که می‌گویند: «ناممکن فرانسوی نیست»). جامعه‌ای آکنده از پارادکس‌ها، از ناسازه‌ها، از «ضد» Para «عقیده» Doxa (عقیده مسلم، دگترین)، از چیزی که مغایر با ساخته‌های ذهنی عمومی است، از آن چه که بر خلاف تصور و باور عمومی عمل می‌کند، از آن چه که با نسخه‌ها و فرمول‌های رایج و تا کنونی (به‌خوانید با حقیقت‌های برین ما) قابل فهم، توضیح و توجیه نیست.

پارادکس جامعه‌ای که مبارزه طبقاتی‌اش همواره از چهار چوب مبارزه «مابین طبقات»، میان پروتارها و بورژواها (بر سیاق فرمول تقلیل گریانه مانیفستی)، فراتر می‌رود، به درون خود طبقه، به درون هر یک از طبقات رسوخ می‌کند و یا به مبارزه‌ای «فراطبقاتی» تبدیل می‌شود. در جامعه‌ای که چپ حکومتی‌اش با روی آوردن «بالائی‌ها» به او سر کار می‌آید و راست شبهه فاشیست‌اش با روی آوردن «پائینی‌ها» به او، چپ را از اریکه قدرت به زیر می‌کشاند.

پارادکس جامعه‌ای که همچنان از درد زایمان جهانی شدن فارغ نشده است. جهانی شدنی متناقض: هم رهائی‌بخش و هم اسارت بار، هم رفاه‌آور و هم فاقه ساز. جهانی شدنی که با در هم نوردیدن مرزهای عتیق جغرافیائی، اقتصادی، سیاسی، فرهنگی، مذهبی، نژادی، بومی و ملی، با در آمیختن «دگر»ها، با ایجاد تحولات سریع و بی‌سابقه و این همه توأم با فعال مایشائی سرمایه‌داری، با قهر و تجاوز افسار گسیخته سرمایه جهانی شده... از یک سو، شرایط عینی و ذهنی جنبش جهانی سوسیالیستی در فرارفتن از جهانی شدن کاپیتالیستی و لیبرالی کنونی را آماده می‌سازد و از سوی دیگر، مقاومت‌های ارتجاعی و محافظه کارانه، ناسیونالیستی و شوینیستی، «خودی» بر علیه «خارجی»، را بر می‌انگیزاند.

سرانجام، پارادکس دیگر فرانسوی که چپ رفرمیست آن در طول تاریخ معاصر همواره با وجود هژمونی و برتری راست به قدرت رسیده است و در نتیجه نه «خواسته» و نه «توانسته» تغییرات اساسی در بُرش از مناسبات ضد سرمایه‌داری ایجاد کند.

حکومت‌های چپ در جامعه ای راست

تشکیل حکومت‌های «چپ» (چپ انقلابی، چپ دمکرات و جمهوری خواه، چپ سوسیالیست در ائتلاف با کمونیست‌ها) در جامعه‌ای راست، یکی از ناسازه‌های فرانسوی از انقلاب کبیر ۱۷۸۹ تا به امروز به شمار می‌رود.

ریشه های بالاتر از ننگ

باید دانست که لوپنیزم ریشه در ننگین ترین ادوار تاریخ سیاسی و اجتماعی فرانسه دارد. از جمله از سه پدیدار تاریخی راست و ارتجاعی در فرانسه نشأت می گیرد: یهودی ستیزی (antisemitism) در ماجرای دریفوس (Affaire Dreyfus) در سال ۱۸۸۹، ویشتیسم (Vichisme) در جنگ جهانی دوم (۱۹۴۰ - ۱۹۴۴) و کودتای (Putsch) سرهنگان استعمارگر در مخالفت با استقلال الجزیره در سال ۱۹۶۲. وجوه مشخصه و مشترک هر سه پدیده های تاریخی، «نفی و حذف دیگری»، «کیش نظم و اقتدار» و «شوینیزم فرانسوی» است.

در ماجرای دریفوس، یک افسر فرانسوی (Alfred Dreyfus) را به جرم واهی جاسوسی برای آلمان ولی در حقیقت به خاطر یهودی بودنش محکوم و زندانی می کنند. جامعه فرانسه در این رابطه به دو اردو تقسیم می شود: اردوی طرفداران دریفوس در جامعه حقوق بشر و مخالفان دریفوس در اتحادیه میهن پرستان فرانسوی. یکی از سه شاخص اصلی لوپنیزم، یعنی خصلت «خارجی ستیزی» و «دگر ستیزی» آن، اعم از این که این «دگر» یهودی، عرب، ایدزی و یا هم جنس گرا باشد و یا هر آن چه که غیر از «هنجارهای عادی» تلقی شود، به ماجرای تاریخی دریفوس در سال ۱۸۸۹ بر می گردد.

یکی دیگر از سرمشق ها و مراجع سیاسی و ایدئولوژیکی راست افراطی فرانسه، حکومت تحت الحمایه آلمان نازی موسوم به دولت ویشی در دوران جنگ جهانی دوم است. دولتی که با پشتیبانی آلمان ها و به ریاست مارشال پتن از سال ۱۹۴۰ تا ۱۹۴۴ بر بخش غیر اشغالی فرانسه حکومت می کند. همکاری با نازی ها (Collaboration)، جمع آوری یهودیان و روانه کردن آنها در «قطارهای مرگ» به سوی اردوگاه ها در آلمان و لهستان، تشکیل میلشیا، بسیج و سازماندهی توده های به سبک فاشیستی و تحت ایدئولوژی «کار - میهن - خانواده»... از مشخصات چنین «دولت استثنائی» بود. لوپنیزم یا تبلیغ کیش نظم و اقتدار، تقدم بر «فرانسوی الاصل» بودن در برخورداری از حقوق اجتماعی و مدنی از جمله در اشتغال و در بهره وری از کمک های اجتماعی، تبلیغ برای خارج شدن فرانسه از اتحادیه اروپا، تبلیغ علیه «مهاجرین» و «خارجی ها» و انگشت نما کردن آنها به عنوان مسببین اصلی همه مصیبت ها و نابسامانی های فرانسویان و در نتیجه طرح بیرون راندن آنها از خاک فرانسه... همگی مستقیماً ریشه در ایدئولوژی ویشتیستی یا فاشیسم نوع فرانسوی دارد.

سرانجام، لوپنیزم سرمشق دیگر خود را در کودتای سرهنگان فرانسه در الجزیره و توطئه کودتای آنها در سال ۱۹۶۲ بر علیه دوگل در مخالفت با استقلال این کشور پیدا می کند. در جنگ الجزیره لوپن یکی از افسران شکنجه گر در این مستعمره فرانسه و طرفدار «الجزیره فرانسوی» بود. بسیاری از فعالان و کادرهایی که بعدها به جبهه لوپن پیوستند از کوران مبارزه برای «الجزیره فرانسوی» در سال های ۶۰ برخاسته اند، تعدادی از آنها قبلاً در سازمان های راست افراطی چون «سازمان ارتش سری» (OAS)، «تغرب» (Occident) یا «نظم نوین» (Ordre nouveau) فعالیت می کردند. مخالفت با استعمار زدایی و تبلیغ شوینیزم فرانسوی نقاط اشتراک ایدئولوژیکی همه آنها با لوپنیزم کنونی است.

وقتی که پروتارها به...

بررسی های آماری و جامعه شناسانه در باره رأی بالای لوپن در انتخابات اخیر فرانسه همگی تصریح می کنند که علل و انگیزه های آن بر حسب منطقه (در شرق و جنوب فرانسه راست افراطی بیشترین آرا را کسب کرده است) و شرایط اقشار و طبقات مختلف اجتماعی، متفاوت می باشند. از میان مسائل و مضامین مختلفی که نام می برند، چهار تم یا موضوع نزد منتخبین راست افراطی تعیین کننده بوده اند که به ترتیب تقدم عبارتند از: ناامنی (۷۴٪ از منتخبین لوپن و ۵۸٪ از مجموع رأی دهندگان)، مهاجرین (به همان ترتیب ۶۰٪ و ۱۸٪)، بیکاری و ناپایداری اشتغال (۳۱٪ و ۳۸٪) و چهارم فقر و در حاشیه جامعه قرار گرفتن (۱۹٪ و ۳۱٪). همان طور که مشاهده می کنیم سه تم

اول، سوم و چهارم مابین منتخبین راست افراطی و مجموعه رأی دهندگان فرانسوی (با اختلاف در نسبیت ها) مشترک می باشند.

پایه انتخابی راست افراطی را اکثر اقشار توده های و کم درآمد جامعه فرانسه تشکیل می دهند. بیش از ۳۰٪ از کارگران فرانسوی که در انتخابات شرکت کردند به لوپن رأی داده اند. از میان منتخبین او: ۳۰٪ کارگر، ۲۰٪ کشاورز و ۲۰٪ پیشه ور و کسبه می باشند. ۳۸٪ از آنها بیکار و ۴۶٪ دارای دیپلم متوسطه یا کمتر می باشند. غالب جوانانی که به راست افراطی رأی داده اند (۱۸٪)، بیکار، فاقد دیپلم و بدون دورنما برای خروج از وضع نابسامان و مضطرب خود می باشند. راست افراطی بیشترین آرای خود را در مناطقی به دست آورده که در گذشته و حتی گذشته های نزدیک جزو پایگاه های اجتماعی چپ بویژه حزب کمونیست فرانسه به شمار می رفتند. مناطقی که روزگاری صنعتی بودند و رونقی داشتند ولی امروزه با افول صنایع کلاسیک (چون ذوب آهن، ذغال سنگ، معادن و...) در شمال و شمال شرقی فرانسه) و در پی سیاست سرمایه داری جهانی مبنی بر جا به جا کردن مؤسسات و شعبات خود (delocalisation) در خارج از کشور، این مناطق بیش از پیش از "قافله ترقی" عقب مانده اند و مردمانش در معرض فقر و حتی نابودی قرار گرفته اند.

پارادکس جامعه فرانسه در آن جاست که اقشار زحمتکشی که بیش از پیش تحت ستم و فشار اقتصاد سرمایه داری قرار دارند، آانهائی که با خطر روزمره از دست دادن کار یعنی تنها وسیله امرار معاششان مواجهه می باشند، در واحدهای متوسط و کوچک کار می کنند، متفرق و غیر متشکل اند، از تجربه کارگری و آگاهی طبقاتی کمتری برخوردارند و در نتیجه از لحاظ ذهنی و عملی آمادگی کمتری برای فعالیت مشارکتی، انجمنی و سندیکایی از خود نشان می دهند. مبارزات و حتی شورش های پراکنده آنها مقطعی بوده و محدود به خواسته های صنفی خاصی آنها می گردد. فرمول معروف مارکس در مانیفست که «گاه گاه کارگران پیروز می شوند ولی این پیروزی ها تنها پیروزی های گذرنده اند، نتیجه واقعی مبارزه آنان، کامیابی بلاواسطه نیست بلکه اتحاد کارگران است» در مورد این «پرولتاریای» نوین فرانسوی در عصر جهانی شدن سرمایه داری مصداق پیدا نمی کند (و یا حداقل تا کنون پیدا نکرده است). بر خلاف مبارزات قرن نوزدهمی، از این مبارزات کارگری، اتحادهای بزرگتری سر بر نمی آورد. کمتر از ۱۰٪ کارگران فرانسه در سندیکاها عضویت دارند و بر تعداد آنها نیز افزوده نمی گردد. اکثریت بزرگ کارگران سندیکالیست نیز در مؤسسات دولتی چون راه آهن، مترو، پست و کارخانجات بزرگ سستی کار می کنند، یعنی از امنیت شغلی و امتیازاتی برخوردارند که به پشتوانه مبارزات دیرینه خود کسب کرده اند. خود این سندیکاها نیز عمدتاً به دفاع از حقوق و امتیازات صنفی و اقتصادی اعضایشان می پردازند. بیکاران و کارگران بخش خصوصی و متوسط و کوچک که اکثریت عظیم زحمتکشان فرانسه را تشکیل می دهند از گردونه اتحادها، همبستگی های جمعی و تشکیلاتی جدا افتاده اند و به معنای از جامعه مدنی به بیرون «پرت» شده اند. اگر به همه این موارد خصلت دیرینه فرانسویان یعنی فردگرایی و صنفی گرایی («هر صنف برای خود») را اضافه کنیم، بغرنج مبارزه طبقاتی و اجتماعی در این جامعه و کار ساز نبودن دگم ها، دگس ها و شکل های سستی در زمینه عمل سیاسی بر ما روشن تر خواهد شد.

مزد «قرسی»

در توضیح علل شکست چپ حکومتی در انتخابات اخیر فرانسه عوامل مختلفی را به درستی ذکر کرده اند. از آن جمله است دل مشغولی حکومتیان به اداره تکنوکراتیک نظام و حل و فصل مسائل «کلان» آن و در عین حال بی توجهی و یا کم توجهی به مسایل و مشکلات روزانه و روزمره مردم و عدم رسیدگی جدی و قطعی به آنها. به رغم رفم هائی چون قانون «۳۵ ساعت کار» و کسب موفقیت هائی در کاهش نرخ بیکاری... عدم مقابله جدی با تعدیات و تجاوزات خانمان برانداز و ضد انسانی چون اخراج ناگهانی هزاران کارگر توسط شرکت های بزرگ چند ملیتی، فشارهای مختلف بر آنان در محیط کار، سوء استفاده کارفرمایان از قانون ۳۵ ساعت برای بالا بردن آهنگ کار به جای

در ضرورت تشکیل ...

این فرق گذاری در حقیقت بیان جنبه‌ی بین‌المللی و مشترک مبارزات پرولتاریای تمام کشورها است و آن چیزی است که به انترناسیونالیزم پرولتری مشهور شده و از ماهیت و عمل کرد جهانی سرمایه منتج می‌شود و در دوران وجود شوروی سابق، شاید به جز نخستین سال‌های پس از انقلاب اکثراً، به نام آن ضربه‌های کشنده‌ای به بسیاری از جنبش‌های کارگری، سوسیالیستی، و جنبش‌های استقلال طلبانه و رهایی بخش در بسیاری از کشورهای مستعمره، به دست رهبران شوروی وارد شد.

اما خصوصیت دیگر آن است که: «کمونیست‌ها برای رسیدن به نزدیک‌ترین هدف‌ها و منافع طبقه‌ی کارگر مبارزه می‌کنند، ولی در عین حال در جریان جنبش کنونی از آینده‌ی نهضت نیز دفاع می‌نمایند». عبارات کلیدی در این گفته «نزدیک‌ترین هدف‌ها و منافع طبقه‌ی کارگر و دفاع از آینده‌ی نهضت» است.

هر چند هر پنج خصوصیت برشمرده از طرف مارکس مهم است ولی خصوصیت پنجم شاید برجسته‌تر و رعایت و کار بست آن در عمل مشکل‌تر از چهارتای دیگر باشد. زیرا این خصوصیت به طور مستقیم با استراتژی، تاکتیک، برنامه و شیوه‌ی عمل روزانه‌ی مبارزه و فعالیت سوسیالیست‌ها (کمونیست‌ها) سر و کار دارد و در عمل تا اندازه‌ی زیادی در تعیین ماهیت حزب نقشی تعیین کننده دارد یا از ماهیت آن نشأت می‌گیرد. به هر حال به همان اندازه که بیان این خصوصیت به طور کلی و در تئوری آسان است در عمل، عمل کردن به آن دشوار و مشکل است. برقرار کردن توازن میان نزدیک‌ترین هدف‌ها و منافع طبقه‌ی کارگر در جریان جنبش کنونی با دفاع از آینده‌ی جنبش در عمل کار ساده‌ای نیست و در سراسر تاریخ مبارزات کارگری و سوسیالیستی این امر یکی از موارد اساسی اختلاف‌ها، مبارزه‌ها و در نهایت انشعاب‌های درون جنبش کارگری و سوسیالیستی بوده است.

این خصوصیت آشکارا دو وجه دارد. یک وجه آن متوجه مبارزاتی است که در هر دوره‌ی معینی و تحت شرایط عینی و ذهنی معین آن زمان انجام می‌گیرد. وجه دیگر آینده‌ی جنبش است. هر چند این دو وجه دارای پیوند دیالکتیکی درونی هستند و آن چه در آینده روی خواهد داد از دل زمان حال بیرون می‌آید، با این وجود آشکارا باید میان این دو وجه از مبارزه‌ی سوسیالیست‌ها تفاوتی وجود داشته باشد. زیرا در غیر این صورت هیچ موجهی برای ذکر این تفاوت میان حزبی کمونیستی و دیگر احزاب کارگری نمی‌توانست وجود داشته باشد. از این گفته‌ی مارکس این استنتاج جایز است که دیگر احزاب کارگری تنها یکی از دو وجه مورد نظر مارکس را مد نظر قرار می‌دهند و آن را مطلق می‌کنند. برخی از آن‌ها به نزدیک‌ترین هدف‌ها و منافع بلاواسطه‌ی کارگران و برخی به آینده‌ی جنبش توجه دارند.

برخی امر مبارزه‌ی نظری، عملی و ایدئولوژیکی با بورژوازی و شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری و توضیح، تبلیغ و ترویج سوسیالیزم را به این دلیل که این امر به آینده تعلق دارد و شرایط ذهنی و عینی هنوز برای آن فراهم نیست و حتا اکثریت بزرگی از کارگران را نیز نمی‌توان به چنین افکار و برنامه‌هایی جلب کرد چون سوسیالیزم در هر صورت اکنون در دستور کار قرار ندارد بلکه امر نسل‌های آینده است، به طور کامل از دستور کار خود خارج می‌کنند و به طور عمده به مسایلی می‌پردازند که احزاب خرده بورژوایی نیز به آن‌ها می‌پردازند. منتها خواست‌های اقتصادی، سیاسی، اجتماعی و فرهنگی‌ای که آنان مطرح می‌کنند شاید در انتهای چپ طیف احزاب سیاسی قرار دارد و در حقیقت در جهت تحقق شعارهای انقلاب‌های بورژوا-دمکراتیک: آزادی، برابری و برادری در جامعه‌ی بورژوایی است، که شعار عدالت اجتماعی و گسترش آن به عدالت اقتصادی و غیره، که شعارهایی برآمده از جنبش کارگری و سوسیالیستی است نیز به آن‌ها افزوده شده و به صورت شعار محوری درآمده است.

برخی دیگر از احزاب سوسیالیستی (کمونیستی) فقط به هدف‌های آینده پرداخته‌اند و هدف محوری فعالیت خود را انجام انقلاب سوسیالیستی، براندازی مناسبات سرمایه‌داری و استقرار سوسیالیزم، هم

استخدام جدید و تحمیل اضافه کاری... و سرانجام، عدم توجه جدی به مسئله نانمانی و خشونت گروهای مافیایی و سختی زندگی در برخی مناطق و حومه‌های شهرهای فرانسه، معروف به «حومه‌های داغ».

اما با این همه باید گفت که این شکست تنها متوجه چپ حکومتی نمی‌شود بلکه در انتخابات اخیر، آرای راست کلاسیک نیز به همان نسبت اگر نه بیشتر دچار ریزش جدی شده است. برای نخستین بار یک رئیس جمهور فرانسه به نام خود و در حمایت از برنامه خود، کمتر از ۲۰٪ آرای فرانسویان را به دست می‌آورد.

باید اذعان کرد که جامعه فرانسه در بحران سیاسی و اجتماعی ژرفی فرو رفته است. بحرانی چون دردهای زایش تولدی نو که زمینه‌های آن را تغییر و تحولات سریع ولی اجتناب ناپذیر چند دهه اخیر فراهم کرده‌اند. پدیدار جهانی شدن و پیدایش اتحادیه اروپا نتایج و عواقب فراوانی به همراه آورده‌اند، چون از میان رفتن بسیاری از محدودیت‌های ملی، مرزهای اقتصادی، پول ملی... چون اختلاط و آمیزش فرهنگ‌ها، ملیت‌ها، «خودی» و «غیرخودی» چون انتقال حاکمیت از محدوده تنگ ملی به عرصه فراخ اروپا و ... همه این‌ها در بخش‌هایی از جامعه و بویژه در اقشار متزلزل و ناپایدار از لحاظ اقتصادی، در توده‌های زحمتکش و بی‌بضاعتی که متشکل و متحد نیستند که فاقد درآمد و کار ثابتی می‌باشند که از آگاهی سیاسی و مدنی کمتری برخوردارند، ایجاد «ترس» کرده است. «ترس» از فردای ناروشن، «ترس» از آینده نامعلومی که دگرگونی‌های دیگری به ارمغان خواهد آورد، «ترس» از هم‌سایه، از «غیرخودی»، از بیگانه، «ترس» از از دست دادن «هویت ملی»، «پرچم ملی»، «سرود ملی»... در یک کلام «ترس» از «بیگانه شدن» در کشور «نخود»...

ضرورت انقلابی دگر... در «سیاست»!

در چنین شرایطی، احزاب سیاسی و بویژه جنبش چپ سوسیالیستی در برابر پرسش‌ها و مشکل‌های جدید و بدیع، در برابر چالش‌های جدید و بی‌سابقه‌ای قرار می‌گیرند که راه کارهای جدید و بدیع و بی‌سابقه خود را می‌طلبند. مشکلاتی که بیش از پیش همگانی و «فراطبیعی» می‌شوند. چون مشکل بیکاری و فقر در جامعه‌ای ثروتمند، مشکل زندگی و هم‌زیستی شهروندان با حفظ تفاوت‌ها و تمایزهایشان، مشکل آموزشی و حفظ برابری اقشار و طبقات مختلف در برابر آن، مشکل تأمین بیمه اجتماعی و بهداشت برای همه، مشکل خدمات عمومی و پاسداری از آن‌ها در برابر رقابت جهانی و خطر نابودی آنها با خصوصی کردن، مشکل تغذیه خوب و سالم، مشکل دفاع از محیط زیست در برابر تولید گرایی و مصرف گرایی بی‌رویه و بی حد و مرز... اما به عنوان نتیجه گیری، آن چه که در فرانسه و نه تنها در این کشور بلکه در سطح گسترده‌تری در اروپا (نگاه کنید به انتخابات در اتریش، ایتالیا، هلند و...) در حال وقوع است، فراتر از بحران سیاسی می‌رود. به باور من، این خود «سیاست» به معنای واقعاً موجود و تا کنونی آن، یعنی «سیاست انحصاری» («دولت - حزب - سالاری»)، این «دمکراسی نمایندگی شده» است که ناتوانی و محدودیت ساختاری و ماهوی خود را به نمایش می‌گذارد و از همه مهم‌تر امروزه در غرب به جاده صاف کن پوپولیسم و فاشیسم جدید در زیر پرچم دروغین و عامه فریب «مبارزه با establishment» تبدیل شده است.

مبارزه چپی دیگر با بینش و راه و روشی دیگر که لازمه آن اندیشه - عملی انتقاد گر و دگر سازانه هم به جهان خارج از خود و هم نسبت به خود است، مبارزه در راه گسست از شاه‌راه‌های از پیش ترسیم شده «کار سیاسی» - «کار سیاسی» سنتی در جدائی‌اش از و در فراباشی‌اش بر جامعه مدنی - مبارزه‌ای که همانا انقلابی دگر در «سیاست» است - ضرورت مبرم زمانه ما شده است. مبارزه‌ای که از قرآندی بفرنج، معمایی و نامعلوم اما ارزش ساز - پس، بازی کردنی و قابل شرط بندی - می‌گذرد: پساروی از «دمکراسی نمایندگی شده». مبارزه در فضای جنبش‌های اجتماعی و انجمنی، در میدان دخالت‌گری مستقیم و مشارکتی و در عین حال تعارضی شهروندان برای تصاحب امور خود و تصاحب مجدد امور خود.

مبارزه و جلب و سازمان دادن کارگران و سوسیالیست‌ها ادامه دادند تا سرانجام حاکمان مجبور شدند «قانون سوسیالیست‌ها» را لغو کنند و اصلاحاتی را که دیگر به تعویق انداختن آن‌ها غیرممکن شده بود انجام دهند.

در طی این زمان میان سوسیالیست‌ها بحثی داغ و همه جانبه درباره‌ی استراتژی و تاکتیک مبارزه و برنامه و اهداف آن در گرفته بود. برنشتاین این نظریه را مطرح می‌کرد که پیش‌بینی‌های مارکس درباره‌ی تغییراتی که در جریان رشد سرمایه‌داری باید صورت گیرد: رشد بلاانقطاع جمعیت کارگری و موازی با آن تقلیل تعداد دهقانان و خرده‌بورژوازی، فقیرتر شدن کارگران، به وجود آمدن شرایط انقلابی و پرولتاریای انقلابی و مسایلی مانند آن‌ها، هیچ یک واقعیت نیافته و تحولات و تغییرات در جریان عکس آن سیر کرده است و نتیجه می‌گرفت که با توجه به این واقعیات و همچنین این واقعیت که با مبارزه در چارچوب نظام موجود می‌توان بر طبقه‌ی حاکم و بورژوازی در تمامی زمینه‌ها انجام رف‌رهمایی را تحمیل کرد و همراه با رشد و گسترش سرمایه‌داری از طریق رف‌رم در تمامی زمینه‌ها سرانجام با رأی مردم به تغییر نظام سرمایه‌داری به نظام سوسیالیستی دست یافت و بنابراین باید ایده‌ی انقلاب سوسیالیستی و شعارها و شیوه‌های مبارزه‌ای را که از آن ناشی می‌شود رها کرد و کنار گذاشت. تزه‌ای برنشتاین بحث شدیدی را میان سوسیالیست‌ها به وجود آورد. دور اول مبارزه میان «ارتدکس»‌ها و «روزیونیست»‌ها به سود ارتدکس‌ها پایان یافت. ولی نظرات برنشتاین به مرور زمان به سیاست عملی سوسیالیست‌ها تبدیل شد و حتا کائوتسکی که در زمان طرح نظرات برنشتاین پیش‌قراول و پرچمدار مبارزه با روزیونیسم و روزیونیست‌ها بود نیز به آنان پیوست و در آلمان پس از جنگ جهانی اول وی عضو حزب سوسیال دموکرات آلمان بود که قدرت دولتی را در دست داشت که بی‌رحمانه قیام‌ها و حرکات انقلابی کارگران و قشرهای محروم و ناراضی جامعه را علیه نظام موجود سرکوب کرد و در هم شکست.

پس از جنگ جهانی دوم جریان تبدیل احزاب سوسیالیستی به احزابی بورژوایی که از اواخر قرن نوزدهم آغاز شده بود در رابطه با هر چه بیشتر آشکار شدن ماهیت «سوسیالیسم» روسی شدت بیشتری یافت تا آن جا که در زمان حاضر آنچه از سوسیالیسم نزد این احزاب می‌توان یافت در اغلب موارد چیزی بیش از یک نام نیست. هر چند میان این احزاب و احزابی که از لحاظ تاریخی گذشته‌ای سوسیالیستی ندارند تفاوت‌هایی در سیاست‌های داخلی و خارجی وجود دارد، ولی این تفاوت‌ها کیفی نیست. این احزاب نیز مانند بقیه‌ی احزاب در جوامع سرمایه‌داری پیشرفته از مدافعان سرسخت نظام کاپیتالیستی موجود در این کشورها و حامی منافع کاپیتال در درون و برون جامعه‌ی خود هستند.

تاریخ این احزاب و سرنوشت آن‌ها به روشنی نشان می‌دهد که هر حزب در آغاز سوسیالیستی که فقط توجه خود را به منافع آتی پرولتاریا معطوف دارد و آینده‌ی جنبش را به آیندگان بسپارد به گونه‌ای ناگزیر به حزبی کاملاً بورژوایی تبدیل خواهد شد.

در مقاله‌ی آینده جریان حزب بلشویک پس از انقلاب فوریه و «تزه‌ای آوریل» لنین، انقلاب اکتبر و فرجام آن را به اختصار بررسی خواهیم کرد و نشان خواهیم داد که پرداختن به فقط جنبه‌ی دیگر نظر مارکس، یعنی پرداختن فقط به آینده‌ی جنبش یعنی فقط به انقلاب سوسیالیستی و استقرار سوسیالیسم به هر قیمتی، نیز سرنوشتی اسف‌انگیز خواهد داشت.

جهان پس از ...

در آستانه‌ی آغاز این شرایط تاریخی نوین رئیس‌جمهوری آمریکا، جورج بوش اول، مناسبات این دنیای جدید را در فرمول «نظم نوین جهانی» خلاصه کرد و آنرا به جهانیان اعلام نمود. پیش از آنکه رئیس‌جمهوری آمریکا چند و چون این «نظم نوین» را توضیح دهد، با بمباران عراق، قتل عام مردم، کشتار ده‌ها هزار سرباز عراقی در حال فرار و سپس اجرای طرح جنایتکارانه محاصره اقتصادی این کشور (که

اکنون و در سراسر جهان و در هر جامعه‌ای صرف‌نظر از مرتبه‌ی تکاملی آن اعلام داشته‌اند. البته از نظر تاریخی مرزی میان آن‌ها بدین گونه مطلق وجود نداشته است. ولی شاید برای شفاف ساختن موضوع ترسیم تصویری مطلق گونه مناسب‌تر باشد تا پرداختن به تمام جزئیات، تفاوت‌ها و تشابه‌ها که مسلماً در یک بررسی وسیع تاریخی ضرورت می‌یابد. ناگفته پیداست که در این نوشته بررسی‌ای این چنین میسر نیست.

نقطه‌ی تاریخی عزیمت این دو جریان هر چه باشد، که در این نوشته جای پرداختن به آن نیست، در روند تاریخی جنبش کارگری و سوسیالیستی، دو نظریه پرداز و دو حزب سمبل این دو گرایش شدند: برنشتاین و حزب سوسیال دموکرات آلمان از یک سو و لنین و حزب بلشویک از سوی دیگر.

حزب سوسیال دموکرات آلمان از وحدت دو بخش از بزرگترین بخش‌های جنبش کارگری و سوسیالیستی در آلمان که یک بخش از آن گرایش بیشتری به نظریه‌های مارکس و بخش دیگر با شدت بیشتری تحت تأثیر نظریه و نفوذ شخص لاسال قرار داشت به وجود آمد. از همان ابتدای تشکیل این حزب مارکس به اهداف اساسی و توضیحات نظری و تئوریک که در توضیح مواد برنامه در آن آمده بود انتقادهای شدیدی داشت که آن‌ها را در نوشته‌ی مشهور خود «نقدی بر برنامه‌ی گوتا» بیان داشت. ولی به هر حال لحن کلی برنامه دلالت بر این واقعیت داشت که تهیه کنندگان آن به برافشادن مناسبات سرمایه‌داری و پدید آمدن جامعه‌ای سوسیالیستی در آینده‌ی بسیار نزدیک اعتقاد داشتند و هدف‌ها و وظیفه‌های مبارزه‌ی بلاواسطه‌ی خود را بر این اساس تعریف و تعیین کرده بودند.

هر چند همراه با رشد و تکامل سرمایه‌داری در آلمان جمعیت کارگران نیز افزایش می‌یافت و همراه با آن جنبش کارگری و سوسیالیستی نیز، ولی از سوی دیگر وقوع بلاواسطه یا نزدیک انقلاب سوسیالیستی، برافشادن مناسبات سرمایه‌داری و استقرار سوسیالیسم نیز غیر محتمل تر می‌شد.

به همان اندازه که جنبش سوسیالیستی به دلیل رشد جمعیت کارگران از نظر کمی رشد می‌کرد و گسترش می‌یافت، به همان اندازه از عمق کیفی آن کاسته می‌شد. کارگران جدید که اکثراً از روستاها به کارخانه‌ها می‌آمدند طبیعتاً افکار خرافی و عقیمانه‌ی روستایی خویش را همراه می‌آوردند و جنبش، افکار و تبلیغات سوسیالیستی را در چارچوب آگاهی روستایی خود درک می‌کردند و بر سطح آگاهی عمومی جنبش کارگری تأثیری ترمزگونه می‌گذاشتند. در واقع چنین افرادی پیکره‌ی اصلی جنبش کارگری را تشکیل می‌دادند. از سوی دیگر ضرورت جلب چنین کارگرانی به سندیکاها و جنبش سوسیالیستی چند و چون خواست‌ها، اهداف بلاواسطه، شعارها و چگونگی سازمان دادن مبارزه را تعیین می‌کرد. ناگفته پیداست که این کارگران را فقط می‌شد با طرح آنچه آنان منافع خود تلقی می‌کردند بسجج کرد و متشکل ساخت.

مبارزه‌ی کارگران و سوسیالیست‌ها برای تغییر شرایط سیاسی، اقتصادی و اجتماعی موجود: بهبود شرایط کار در کارخانه و کارگاه‌ها، افزایش مزدها، تقلیل ساعات کار، ممنوع کردن کار کودکان و نوجوانان، بیمه‌ی بیماری، بی‌کاری و غیره، تغییر شکل حکومت مطلقه‌ی پادشاهی به نظام پارلمانتاریستی، کسب حق رأی و مانند آن‌ها، با افزایش تعداد کارگران نیروی بیشتری می‌یافت و تشدید می‌شد. گسترش و تشدید مبارزه در دل حاکمان سیاسی نسبت به ثبات شکل حکومت هراس ایجاد کرده بود. آنان به جای انجام رف‌رهم‌های ضروری، عکس‌العملی را از خود نشان دادند که بارها در تاریخ از جانب حاکمیتی که دوران آن سپری شده نشان داده شده است: تشدید سرکوب و خفقان. احزاب و سازمان‌ها و فعالیت‌های سوسیالیستی و سوسیالیست‌ها با وضع قانونی که به نام «قانون سوسیالیست‌ها» مشهور شد قدغن اعلام گشت و اقدامات دیگری نیز که هدف از آن‌ها سرکوب عمومی مبارزات بود انجام گرفت.

ولی این اقدامات به جای تضعیف جنبش اراده و نیروی تازه‌ای به آن بخشید. سوسیالیست‌ها به ایجاد انواع و اقسام انجمن‌ها و کلوب‌ها و سازمان‌هایی با عنوان‌هایی که قانونی بود دست زدند و از این طریق به

ساختاری جدید برای سرمایه مالی، امکانات بهتر و بیشتری جهت مبارزه با بحران‌های مالی بوجود خواهد آمد. این تبلیغات اما، همانگونه که در عمل آشکار گردید، چیزی جز فریبکاری، چیزی جز دگرگون نشان دادن محتوای برنامه جهانی شدن نبود. این برنامه در حقیقت وظیفه داشت هدف واقعی جهان گستری نتولیبرالی را که اقتیاد کامل جامعه معاصر توسط سرمایه انحصاری است، پوشانند. بلندگوهای تبلیغاتی انحصارات و کارشناسان اقتصادی آنها، استادان بلندمرتبه دانشگاه‌ها و تئوریسین‌ها در کنار ادعاهای گوناگون فوق، برای سست کردن پایه‌های مقاومت در برابر تعرض جهانی سرمایه، تئوری «اجتناب‌ناپذیر» و «سد ناپذیر» بودن جهان گستری سرمایه و به عبارت دیگر تئوری تسلیم در برابر این سرنوشت محتوم را اشاعه دادند. در تبلیغات کارشناسان اقتصادی سرمایه‌داری، «تنظیم‌زدائی» Deregulation بازار که مورد توجه خاص انحصارات بود برابر با آزادی جلوه داده شد. تا آن زمان مداخله و نقش دولت مقررات موجود در کشورهای سرمایه‌داری وسیله‌ای برای کمک به تنظیم بازار، برای انجام سازش‌های اجتماعی، برای خدمات همگانی و حفظ پایه‌های دموکراسی بشمار میرفت. در مناسبات جدید جهانی شدن و گرایش سرمایه به استقلال کامل بخشی از وظایف دولت برای انحصارات سرمایه‌داری مزاحم، دست و پاگیر و محدود کننده شد. به همین جهت آنها با طرح نظریه «تنظیم‌زدائی» این مداخله و نقش دولت را «غیرضروری و زیان‌بخش» و مداخله «بوروکرات‌های ناوارد» خواندند.

اما همانطور که تبلیغات فریبکارانه درباره محتوای برنامه نتولیبرالی جهان گستری نتوانست ماهیت این برنامه را پنهان سازد، القانات تخدیرآمیز قادر نشد از ایجاد جنبش مقاومت علیه آن جلوگیری نماید. واقعیت‌ها و تجارب عملی پس از مدتی نه چندان طولانی هم ماهیت و پیامدهای این تعرض و سلطه جهانی سرمایه و هم شکست بخش مهمی از آنرا نشان داد و آشکار ساخت که سلطه‌گری و حفظ روابط سلطه‌گر و زیرسلطه همچنان پایه مناسبات جهانی و وسیله غارت کشورها است. با جهان گستری سرمایه فاصله میان کشورهای فقیر و غنی نه تنها کاهش نیافت بلکه افزایش یافت. دنیای ما کماکان هر روز بیشتر در فقر و گرسنگی می‌سوزد. در ۷۰ کشور در حال رشد سطح درآمد در سال‌های اخیر از دهه ۱۹۷۰ نیز کمتر بوده است. اگر در سال ۱۹۶۰ قریب ۷۰ درصد درآمد جهان در تصاحب کشورهای ثروتمند (با جمعیتی حدود یک پنجم جهان) بود، این کشورها در سال ۱۹۹۸ صاحب بیش از ۸۶ درصد درآمد جهان شدند. مقدار بدهی کشورهای در حال رشد در سال ۱۹۹۳ در حدود ۱٫۵ بلیون دلار بود، در حالی که این بدهی در سال ۲۰۰۲ به رقمی بالغ بر ۲٫۲ بلیون دلار رسید. در کشورهای فقیر جهان هم اکنون ۱٫۳ میلیارد نفر با روزی کمتر از یک دلار روزگار می‌گذرانند. در عوض درآمد انحصارات - و نه سرمایه‌داری در کشورهای در حال رشد - با شتاب افزایش می‌یابد. میزان فروش سالانه شرکت وال‌مارت Wall Mart در سال ۲۰۰۰ با رقم ۱۹۳٫۳ میلیارد دلار بیش از درآمد ناخالص ملی کشور اتریش (۱۹۰٫۳ میلیارد دلار) بوده است. درآمد سالانه شرکت دایملر - کرایسلر Deimler-Chrysler در همان سال ۱۵۰٫۱ میلیارد دلار تقریباً به اندازه درآمد ناخالص ملی اندونزی (کشوری با جمعیتی بیش از ۲۰۰ میلیون نفر) بوده است.

فقر و گرسنگی و فشار، در کنار جنگ‌های داخلی و تجاوزات خارجی، در کشورهای فقیر و در حال رشد مرگ و میر، بیماری و عوارض اجتماعی مختلف از جمله موج روزافزون مهاجرت را سبب شده است. بررسی‌های مربوط به معضل مهاجرت نشان می‌دهد که حدود ۱۰۰ میلیون انسان بخاطر مشکلات اقتصادی، اجتماعی، سیاسی، فرار از جنگ و ... در مرزهای بین‌المللی در حال جابجائی هستند. برنامه‌های توسعه اقتصادی در دو دهه گذشته بجای بهبود شرایط زندگی، اوضاع را وخیم‌تر و سیل مهاجرت را تشدید کرده است. اگر محدودیت و مشکلات مهاجرت و سختگیری‌های روزافزون در پذیرش مهاجرین وجود نداشت این رقم بدون شک چند برابر میشد. بسیاری از این مهاجرین که از شرایط دشوار محیط و معیشت فرار می‌کنند مشمول مقررات و قراردادهای مربوط به پناهندگی سازمان ملل نیستند و در نتیجه از حمایت بین‌المللی برخوردار نمی‌باشند. اینان ناگزیر در دورانی

همچنان ادامه دارد و تا کنون نیم میلیون کودک عراقی قربانی آن بوده‌اند - چگونگی این نظم را در عمل به جهانیان نشان داد. بدنبال اعلام «نظم نوین» جایگاه قدرت‌ها نیز در آن معین شد. آمریکا رهبر بلامنازع این نظم نوین در شرایط تاریخی جدید است و همه با میل یا اکراه یا زور باید این نقش را بپذیرند و به آن گردن نهند. ایالات متحده به اشکال مختلف و با ابزارهای گوناگون سیاسی، اقتصادی و نظامی هر روز روشن‌تر و صریح‌تر لزوم قبول این رهبری را تفهیم نمود. طراحان سیاست خارجی با زبان دیپلماتیک و استراتژی‌های پنتاگون با زبان زور بر این ضرورت تأکید ورزیدند. آقای گیسینجر از طریق «تحلیل چهار قرن سیاست بین‌المللی»! به این نتیجه رسید که رهبری آمریکا شرط حفظ «نظم نوین جهانی» است و نوشت که «پس از جنگ سرد ارکستر کشورهای غربی (البته به رهبری آمریکا) باید جهان را هدایت کند» و آقای ولفویتس استراتژ آن روز و امروز پنتاگون و معاون کنونی وزارت دفاع بخاطر «لزوم حفظ برتری جهانی و موقعیت ابرقدرت توسط آمریکا» همان نتیجه را گرفت، ضرورت «تجدید حیات قدرت نظامی مؤثری» را برای رسیدن به این هدف شرط لازم دانست و به اقتضای ذهنیت و موقعیت خویش نه با زبان دیپلماتیک بلکه با تهدید نظامی اروپا و ژاپن را به پذیرش بی‌چون و چرای این رهبری فراخواند.

برغم حوادث و گفتارها و موضع‌گیری‌های آمریکا در سال‌های اول پس از فروپاشی شوروی هنوز بسیاری از جهانیان بر این باور بودند که استفاده از اهرم‌های اقتصادی، برتری تکنولوژی و اتکاء به بنیادهای مالی جهانی (بانک جهانی و صندوق بین‌المللی پول) وسائل و شیوه‌های اصلی استقرار این نظم نوین هستند و آمریکا بطور عمده از طریق شتاب بخشیدن به جریان جهان گستری سرمایه رهبری و سلطه خود را بر جهان اعمال خواهد کرد. آنان بر این تصور بودند که روند جهانی شدن با توجه به وعده‌ها و جنبه‌های ظاهراً مثبت و فریبنده و همچنین تفسیرها و برداشت‌های متفاوت از آن بدون برخورد با مقاومت قابل توجه به پیش خواهد رفت. اما این باورها و تصورات نیز چیزی جز پندارهای واهی نبود که از عدم شناخت ساز و کار سرمایه، عدم شناخت محتوا و گرایش جهان گستری سرمایه و سیاست نتولیبرالی آن ناشی می‌گردید. بهرحال جهان گستری سرمایه به ویژه در نیمه اول سال‌های ۹۰ و در ابتدا بودن مواجهه شدن با مقاومت‌های جدی و بزرگ هر روز شتاب بیشتری یافت.

جهانی شدن نتولیبرالی

اجرای برنامه نتولیبرالیستی اقتصادی گرچه از اوائل دهه هشتاد قرن بیستم و در دوران ریگان و تاجر آغاز گردید، اما پیشبرد گسترده آن در سال‌های ۹۰، پس از تحولات اروپای شرقی انجام گرفت. تبلیغات پیرامون این برنامه از همان ابتدا همراه بود با سرهم‌بندی جعلیات و دروغ‌پردازی‌ها درباره اهداف و فرایای آن. این تبلیغات مدعی بود که با جهانی شدن سرمایه مناسبات جهان به کلی دگرگون خواهد شد، روابط زیر سلطه و سلطه‌گر جای خود را به رابطه‌ای اقتصادی و فرهنگی خواهد داد، در کشورهای عقب‌مانده، عقب‌افتادگی اقتصادی و مناسبات پیساسرمایه‌داری جای خود را به «روابط مبتنی بر بازار»، «رقابت آزاد»، و مآلاً رشد و شکوفائی اقتصادی و صنعتی خواهد سپرد. این تبلیغات از همه کشورهای دعوت میکرد برای دستیابی به این دورنما دروازه‌های خود را به روی سرمایه‌داری جهانی باز کنند و از مقررات بانک جهانی، صندوق بین‌المللی پول و سازمان تجارت جهانی تبعیت نمایند. ادعا میشد که با ادغام شبکه جهانی سرمایه پدیده رقابت، مرزهای ملی و جنگ میان انحصارات و همراه با آن خطر جنگ‌های امپریالیستی و حمایت نظامی دولت‌ها از انحصارات و کارتل‌های خودی از بین خواهد رفت. گفته میشد با جهانی شدن سرمایه، مؤسسات مالی و اقتصادی میتوانند با همکاری مشترک در زمینه‌های پژوهشی مقدار زیادی صرفه‌جویی نمایند، در مقیاس جهانی تولید کنند و این در نهایت بسود مصرف‌کنندگان می‌باشد. مصرف‌کنندگان همچنین میتوانند به پرکت این جهانی شدن از تنوع عرصه کالا در عین کاهش قیمت‌ها استفاده کنند. ادعا میشد که با ایجاد

ساختاری جدید برای سرمایه مالی، امکانات بهتر و بیشتری جهت مبارزه با بحران‌های مالی بوجود خواهد آمد. این تبلیغات اما، همانگونه که در عمل آشکار گردید، چیزی جز فریبکاری، چیزی جز دگرگون نشان دادن محتوای برنامه جهانی شدن نبود. این برنامه در حقیقت وظیفه داشت هدف واقعی جهان گستری نتولیبرالی را که انقیاد کامل جامعه معاصر توسط سرمایه انحصاری است، پوشاند. بلندگوهای تبلیغاتی انحصارات و کارشناسان اقتصادی آنها، استادان بلندمرتبه دانشگاه‌ها و تنوریسین‌ها در کنار ادعاهای گوناگون فوق، برای سست کردن پایه‌های مقاومت در برابر تعرض جهانی سرمایه، تنوری «اجتناب‌ناپذیر» و «سد ناپذیر» بودن جهان گستری سرمایه و به عبارت دیگر تنوری تسلیم در برابر این سرنوشت محتوم را اشاعه دادند. در تبلیغات کارشناسان اقتصادی سرمایه‌داری، «تنظیم‌زدائی» Deregulation بازار که مورد توجه خاص انحصارات بود برابر با آزادی جلوه داده شد. تا آن زمان مداخله و نقش دولت مقررات موجود در کشورهای سرمایه‌داری وسیله‌ای برای کمک به تنظیم بازار، برای انجام سازش‌های اجتماعی، برای خدمات همگانی و حفظ پایه‌های دموکراسی بشمار میرفت. در مناسبات جدید جهانی شدن و گرایش سرمایه به استقلال کامل بخشی از وظایف دولت برای انحصارات سرمایه‌داری مزاحم، دست و پاگیر و محدود کننده شد. به همین جهت آنها با طرح نظریه «تنظیم‌زدائی» این مداخله و نقش دولت را «غیرضروری و زیان‌بخش» و مداخله «بوروکرات‌های ناوارد» خواندند.

اما همانطور که تبلیغات فریبکارانه درباره محتوای برنامه نتولیبرالی جهان گستری نتوانست ماهیت این برنامه را پنهان سازد، القائات تخدیرآمیز قادر نشد از ایجاد جنبش مقاومت علیه آن جلوگیری نماید. واقعیت‌ها و تجارب عملی پس از مدتی نه چندان طولانی هم ماهیت و پیامدهای این تعرض و سلطه جهانی سرمایه و هم شکست بخش مهمی از آنرا نشان داد و آشکار ساخت که سلطه‌گری و حفظ روابط سلطه‌گر و زیرسلطه همچنان پایه مناسبات جهانی و وسیله غارت کشورها است. با جهان گستری سرمایه فاصله میان کشورهای فقیر و غنی نه تنها کاهش نیافت بلکه افزایش یافت. دنیای ما کماکان هر روز بیشتر در فقر و گرسنگی می‌سوزد. در ۷۰ کشور در حال رشد سطح درآمد در سال‌های اخیر از دهه ۱۹۷۰ نیز کمتر بوده است. اگر در سال ۱۹۶۰ قریب ۷۰ درصد درآمد جهان در تصاحب کشورهای ثروتمند (با جمعیتی حدود یک پنجم جهان) بود، این کشورها در سال ۱۹۹۸ صاحب بیش از ۸۶ درصد درآمد جهان شدند. مقدار بدهی کشورهای در حال رشد در سال ۱۹۹۳ در حدود ۱٫۵ بلیون دلار بود، در حالی که این بدهی در سال ۲۰۰۲ به رقمی بالغ بر ۲٫۲ بلیون دلار رسید. در کشورهای فقیر جهان هم اکنون ۱٫۳ میلیارد نفر با روزی کمتر از یک دلار روزگار می‌گذرانند. در عوض درآمد انحصارات - و نه سرمایه‌داری در کشورهای در حال رشد - با شتاب افزایش می‌یابد. میزان فروش سالانه شرکت والمارت Wall Mart در سال ۲۰۰۰ با رقم ۱۹۳٫۳ میلیارد دلار بیش از درآمد ناخالص ملی کشور اتریش (۱۹۰٫۳ میلیارد دلار) بوده است. درآمد سالانه شرکت دایملر - کرایسلر Deimler-Chrysler در همان سال ۱۵۰٫۱ میلیارد دلار تقریباً به اندازه درآمد ناخالص ملی اندونزی (کشوری با جمعیتی بیش از ۲۰۰ میلیون نفر) بوده است.

فقر و گرسنگی و فشار، در کنار جنگ‌های داخلی و تجاوزات خارجی، در کشورهای فقیر و در حال رشد مرگ و میر، بیماری و عوارض اجتماعی مختلف از جمله موج روزافزون مهاجرت را سبب شده است. بررسی‌های مربوط به معضل مهاجرت نشان می‌دهد که حدود ۱۰۰ میلیون انسان بخاطر مشکلات اقتصادی، اجتماعی، سیاسی، فرار از جنگ و ... در مرزهای بین‌المللی در حال جابجائی هستند. برنامه‌های توسعه اقتصادی در دو دهه گذشته بجای بهبود شرایط زندگی، اوضاع را وخیم‌تر و سیل مهاجرت را تشدید کرده است. اگر محدودیت و مشکلات مهاجرت و سختگیری‌های روزافزون در پذیرش مهاجرین وجود نداشت این رقم بدون شک چند برابر میشد. بسیاری از این مهاجرین که از شرایط دشوار محیط و معیشت فرار می‌کنند مشمول مقررات و قراردادهای مربوط به پناهندگی سازمان ملل نیستند و در نتیجه از حمایت بین‌المللی برخوردار نمی‌باشند. اینان ناگزیر در دورانی

همچنان ادامه دارد و تا کنون نیم میلیون کودک عراقی قربانی آن بوده‌اند - چگونگی این نظم را در عمل به جهانیان نشان داد. بدنیاال اعلام «نظم نوین» جایگاه قدرت‌ها نیز در آن معین شد. آمریکا رهبر بلامنازع این نظم نوین در شرایط تاریخی جدید است و همه با میل یا اکراه یا زور باید این نقش را بپذیرند و به آن گردن نهند. ایالات متحده به اشکال مختلف و با ابزارهای گوناگون سیاسی، اقتصادی و نظامی هر روز روشن‌تر و صریح‌تر لزوم قبول این رهبری را تفهیم نمود. طراحان سیاست خارجی با زبان دیپلماتیک و استراتژی‌های پنتاگون با زبان زور بر این ضرورت تأکید ورزیدند. آقای گیسینجر از طریق «تحلیل چهار قرن سیاست بین‌المللی»! به این نتیجه رسید که رهبری آمریکا شرط حفظ «نظم نوین جهانی» است و نوشت که «پس از جنگ سرد ارکستر کشورهای غربی (البته به رهبری آمریکا) باید جهان را هدایت کند» و آقای ولفویتس استراتژ آن روز و امروز پنتاگون و معاون کنونی وزارت دفاع بخاطر «لزوم حفظ برتری جهانی و موقعیت ابرقدرت توسط آمریکا» همان نتیجه را گرفت، ضرورت «تجدید حیات قدرت نظامی مؤثری» را برای رسیدن به این هدف شرط لازم دانست و به اقتضای ذهنیت و موقعیت خویش نه با زبان دیپلماتیک بلکه با تهدید نظامی اروپا و ژاپن را به پذیرش بی‌چون و چرای این رهبری فراخواند.

برغم حوادث و گفتارها و موضع‌گیری‌های آمریکا در سال‌های اول پس از فروپاشی شوروی هنوز بسیاری از جهانیان بر این باور بودند که استفاده از اهرم‌های اقتصادی، برتری تکنولوژی و اتکاء به بنیادهای مالی جهانی (بانک جهانی و صندوق بین‌المللی پول) وسائل و شیوه‌های اصلی استقرار این نظم نوین هستند و آمریکا بطور عمده از طریق شتاب بخشیدن به جریان جهان گستری سرمایه رهبری و سلطه خود را بر جهان اعمال خواهد کرد. آنان بر این تصور بودند که روند جهانی شدن با توجه به وعده‌ها و جنبه‌های ظاهراً مثبت و فریبنده و همچنین تفسیرها و برداشت‌های متفاوت از آن بدون برخورد با مقاومت قابل توجه به پیش خواهد رفت. اما این باورها و تصورات نیز چیزی جز پندارهای واهی نبود که از عدم شناخت ساز و کار سرمایه، عدم شناخت محتوا و گرایش جهان گستری سرمایه و سیاست نتولیبرالی آن ناشی می‌گردید. بهرحال جهان گستری سرمایه به ویژه در نیمه اول سال‌های ۹۰ و در ابتدا بودن مواجه شدن با مقاومت‌های جدی و بزرگ هر روز شتاب بیشتری یافت.

جهانی شدن نتولیبرالی

اجرای برنامه نتولیبرالیستی اقتصادی گرچه از اوائل دهه هشتاد قرن بیستم و در دوران ریگان و تاجر آغاز گردید، اما پیشبرد گسترده آن در سال‌های ۹۰، پس از تحولات اروپای شرقی انجام گرفت. تبلیغات پیرامون این برنامه از همان ابتدا همراه بود با سرهم‌بندی جعلیات و دروغ‌پردازی‌ها درباره اهداف و فرایسای آن. این تبلیغات مدعی بود که با جهانی شدن سرمایه مناسبات جهان به کلی دگرگون خواهد شد، روابط زیر سلطه و سلطه‌گر جای خود را به رابطه‌ای اقتصادی و فرهنگی خواهد داد، در کشورهای عقب‌مانده، عقب‌افتادگی اقتصادی و مناسبات پیشاسرمایه‌داری جای خود را به «روابط مبتنی بر بازار»، «رقابت آزاد»، و ملاً رشد و شکوفائی اقتصادی و صنعتی خواهد سپرد. این تبلیغات از همه کشورهای دعوت میکرد برای دستیابی به این دورنما دروازه‌های خود را به روی سرمایه‌داری جهانی باز کنند و از مقررات بانک جهانی، صندوق بین‌المللی پول و سازمان تجارت جهانی تبعیت نمایند. ادعا میشد که با ادغام شبکه جهانی سرمایه پدیده رقابت، مرزهای ملی و جنگ میان انحصارات و همراه با آن خطر جنگ‌های امپریالیستی و حمایت نظامی دولت‌ها از انحصارات و کارتل‌های خودی از بین خواهد رفت. گفته میشد با جهانی شدن سرمایه، مؤسسات مالی و اقتصادی میتوانند با همکاری مشترک در زمینه‌های پژوهشی مقدار زیادی صرفه‌جویی نمایند، در مقیاس جهانی تولید کنند و این در نهایت بسود مصرف‌کنندگان می‌باشد. مصرف‌کنندگان همچنین میتوانند به برکت این جهانی شدن از تنوع عرصه کالا در عین کاهش قیمت‌ها استفاده کنند. ادعا میشد که با ایجاد

جریان داشته است نه این «پروژه نئولیبرالیسم» هموار و متحقق ساخته است. ابزارهای این برنامه عبارتند از بانک جهانی، صندوق بین‌المللی پول، سازمان تجارت جهانی، اهرم فشار سیاسی، اقتصادی و نظامی کشورهای سرمایه‌داری به ویژه ایالات متحده آمریکا و سیاست‌های این برنامه عبارتند از اجرای پروژه‌ها و نسخه‌هایی که در ارتباط با آرژانتین در بالا به آن اشاره گردید و از طریق ابزارهای نامبرده به کشورهای جهان تحمیل می‌شود.

در این برنامه جهانی شدن به معنای گسترش شیوه تولید سرمایه‌داری در کشورهای مختلف جهان نیست. برخلاف روند گسترش سرمایه‌داری در اروپای قرن نوزدهم که با خود رشد اقتصادی، پیشرفت اجتماعی و دموکراسی به همراه آورد، جهان‌گستری سرمایه نه تنها چنین زمینه‌ای فراهم نساخت، بلکه مانعی در برابر تحقق آن بود. «تجارت آزاد»، «رقابت آزاد» و وجود برابری در آن گسترش بازار داخلی، حمایت از تولید و سرمایه داخلی با حفظ مرزهای ملی به اشکال مختلف از تعیین تعرفه گمرکی تا محدودیت ورود کالاهای خارجی از عوامل رشد مناسبات سرمایه‌داری در اروپا بود که با توسل به جنگ نیز از آنها دفاع شده است. جهان‌گستری و تعرض سرمایه به کشورهای جهان سوم بر عکس بر مبنای از بین بردن این شرائط و عوامل ضروری رشد سرمایه‌داری و وادار کردن کشورها به تبعیت از برنامه‌های معینی است. با اجرای این برنامه‌ها بجای رشد سرمایه‌داری (و به همراه آن پیشرفت اجتماعی و دموکراسی)، بجای گسترش بازار داخلی و دانه مصرف در این کشورها، جزائر کوچک صنعتی با شیوه تولید سرمایه بوجود آمده که در محاصره شیوه‌های تولید پیشاسرمایه‌داری قرار دارند. نظام سرمایه‌داری در واقع عامل گسترش مصرف در رابطه با نیازهای انسان و بقول مارکس عامل تکامل همه جانبه نیروهای مولده، تکامل همه جانبه مبادله و بهره‌وری از نیروی طبیعی و فکری است. سرمایه‌داری بنا بر همین نقش تاریخی عامل پیشرفت اجتماعی و دموکراسی بورژوازی بود. در حالی که هدف جهانی شدن نئولیبرالی نه از بین بردن موانع و محدودیت‌های این تکامل همه جانبه و هموار ساختن راه رشد جامعه و انسان، بلکه هدف گسترش باز تولید سرمایه از طریق دیکته کردن و منطق پرستش سود، از طریق تنظیم یکجانبه بازار و کنترل سیاسی به بهای ویرانگری منابع طبیعی و محیط زیست است. جهانی شدن نئولیبرالی در حقیقت نه گسترش بازار و نظام سرمایه‌داری در کشورهای در حال رشد بلکه شکل جدیدی از غارت کشورها و استثمار ملت‌ها است که در گذشته بصورت استثمار و استعمار نو اعمال شده است.

جهان‌گستری مورد نظر نئولیبرالیسم بجای آزادی بطور اعم آزادی افسارگسیخته انحصارات فرامیتی را به همراه آورد. این انحصارات به بهانه «محرمانه بودن امور خصوصی» خارج از کنترل دولت‌ها و مرزهای ملی بطور محرمانه بازار را تنظیم میکنند و «تنظیم‌زدائی» مورد ادعای آنها نیز چیزی جز این نیست. زیرا چرخش بازار اساساً بدون «تنظیم» صورت نمیگیرد و حذف کنترل و نظارت دولت‌ها و آزاد شدن از محدودیت‌ها و مقررات در مرزهای ملی و محرمانه و مافیائی شدن معاملات و حساب‌ها نه به معنای «تنظیم‌زدائی» بلکه به معنای نوع دیگری از «تنظیم» بازار است که توسط معدودی انحصارات فرامیتی در اشکال پنهان انجام میگردد. اختلال در بازار و بی‌ثباتی دستمزدها که قربانیان آن کارگران و زحمتکش‌ها هستند، یکی از نتایج همین «تنظیم‌زدائی» و به عبارت دیگر تنظیم یکجانبه بازار کار توسط کارفرمایان میباشد.

جهان‌گستری سرمایه با توجه به ساز و کار و اهدافی که در بالا اشاره شد، برخلاف ادعاهای آن طبعاً نمیتوانست عامل ایجاد و رشد زمینه‌های دموکراسی گردد و در عمل نیز تقریباً در هیچ یک از سرزمین‌های مورد تعرض آن با روند واقعی دموکراتیزه شدن جامعه روبرو نشدیم. در آن دسته از کشورهای استبدادی سابق نیز که مردم به حیات رژیم‌های دیکتاتوری پایان دادند، غالباً یا کاریکاتوری از سیستم چند حزبی مستقر گردید و یا اشکال جدیدی از دیکتاتوری جانشین رژیم‌های سابق شد.

جهانی شدن نئولیبرالی حتی در کشورهای پیشرفته سرمایه‌داری، در کشورهای اروپائی، عامل تضعیف دموکراسی و بازپس گرفتن دستاوردهای مردم بوده است. استقلال روزافزون سرمایه از

طولانی با سرگردانی، خطر بازگردانده شدن، محدودیت حرکت، بیگانه‌ستیزی، تحمل تحقیر، تبعیض و خشونت از سوی کشور میهمان یا گروه‌هایی از مردم آن بسر میبرند و آنچه در مورد آنان رعایت نمیشود شأن و منزلت انسانی است.

بطور خلاصه نتیجه جهان‌گستری سرمایه و تسلیم شدن کشورهای در حال رشد به سیاست نئولیبرالی در این سال‌ها نه رشد و شکوفائی اقتصادی و صنعتی بلکه غارت و استثمار بیش از پیش آنها توسط سرمایه جهانی، افزایش قرضه‌های آنها به بانک جهانی و گسترش فقر و بیکاری بوده است. هر چه این کشورها خود را بیشتر تسلیم سیاست نئولیبرالی کرده‌اند بهمان نسبت بیشتر قربانی آن و دستخوش بحران و ورشکستگی گشته‌اند. نمونه فاجعه آمیز آن آرژانتین است. این کشور که روزی در جدول سرانه کشورهای جهان مقام نهم را داشت، در نتیجه تسلیم شدن به برنامه نئولیبرالی جهان‌گستری، تبعیت از سیاست‌های بانک جهانی، سازمان تجارت جهانی و صندوق بین‌المللی پول و «تعدیل ساختار اقتصادی» بر اساس نسخه‌های ویرانگر آنها، یعنی اتخاذ سیاست درهای باز، برداشتن مرزهای بازرگانی، باز کردن دروازه‌ها بسوی سرمایه‌گذاری خارجی و کالاهای خارجی، از بین بردن تعرفه گمرکی، عدم حمایت از سرمایه داخلی، اتکا به قرضه‌های خارجی، فروش مؤسسات دولتی به بخش خصوصی ... سرانجام دچار ورشکستگی مطلق اقتصادی گردید. در نتیجه این سیاست سرمایه‌های فرامیتی ۷۰ درصد مؤسسات و بنگاه‌های بخش عمومی و بانک‌ها را تصاحب کردند، بدی این کشور به ۱۴۱ میلیارد دلار (در اواخر ۲۰۰۱) بالغ گردید، سوبسیدها و خدمات اجتماعی بطور قابل ملاحظه‌ای کاهش یافت و میزان بیکاری و کم‌کاری به رقمی بین ۳۰ تا ۸۰ درصد رسید.

در زمینه بحران‌های مالی نیز سیاست نئولیبرالی نه فقط بحران‌ها را مهار نکرد، بلکه کشورها را یکی پس از دیگری به بحران‌های بزرگ مالی و اقتصادی کشاند. با ایجاد بحران‌های منطقه‌ای بحران شدید مالی جهانی را سبب گردید. کشورهای آسیای جنوبی اولین قربانیان این سیاست بودند که از همان اوائل سال‌های ۸۰ در روند جهانی شدن مبادلات وارد شدند. سیاست این کشورها در ابتدا این بود که با استفاده از امتیاز برخوردار بودن از نیروی کار ارزان تسهیلات لازم را جهت تشویق سرمایه‌گذاری‌های خارجی (بدون شرکت در جهانی شدن مالی) ایجاد کنند. بجز چین که کماکان در چارچوب یک استراتژی ملی باقی ماند، سایر کشورها (کره جنوبی، تایوان، سنگاپور، هنگ کنگ ...) از اول سال‌های ۹۰ بتدریج به مدار جهانی شدن مالی پیوستند. این کشورها که در ابتدا توانسته بودند از شرایط مساعد داخلی و نیروی کار ارزان استفاده کنند و در آنها مناسبات بازار و تولید سرمایه‌داری گسترش یافته بود، چند سال پس از پیوستن به جهانی شدن مالی و اجازه دادن به هجوم سرمایه خارجی به یک بحران ژرف مالی و اقتصادی دچار شدند. دو سه سال پس از آن، در سال ۱۹۹۸ نتایج مشابهی در روسیه بوقوع پیوست. بحران تابستان ۱۹۹۸ روسیه نیز محصول پیوستن این کشور به سیاست جهانی شدن مالی بود. حکومت یلسین از ابتدای گرفتن قدرت در روسیه سیاستی را اتخاذ نمود که به سرمایه جهانی امکان میداد مستقیماً یا با مشارکت سرمایه مالی و تجاری روسیه برنامه‌ای را اجرا کنند که نتیجه آن عملاً تخریب ظرفیت‌های تولیدی کشور و صنایع آن و بهره‌برداران سرمایه‌های خارجی و مافیای روسی بودند. در فاصله سال‌های ۹۶-۹۴ با وارد شدن روسیه به مدار جهانی شدن مالی بحران بیش از پیش شدت یافت و سرانجام بصورت بحران تابستان ۱۹۹۸ روسیه را فلج ساخت. بطوری که دیده شد، سیاست نئولیبرالی در زمینه بحران‌های مالی و بحران ساختاری سرمایه‌داری هم نتایجی کاملاً مغایر با ادعاهای وعده‌های مبلغان این سیاست بدنبال آورد و بجای مهار بحران عامل بحران‌های ژرف‌تر و پیآمدهای ویرانگر شد، نه تنها مشکلات جهانی را حل نکرد، بلکه آنها را پیچیده‌تر و عمیق‌تر نمود.

گرایش ذاتی سرمایه، همانطور که مارکس از آغاز پیش‌بینی کرده بود، گرایش به توسعه، تبدیل شدن انحصارات، فرارفتن از مرزهای ملی و جهانی شدن است. حرکت سرمایه در این راستا بطور طبیعی درهم شکستن ساختارهای کهنه و مناسبات پیشاسرمایه‌داری، استقرار شیوه تولید سرمایه‌داری و گسترش روابط بازار و به عبارتی فتح جهان با «منطق اقتصادی» است. اما آنچه در دو دهه اخیر بعنوان جهانی شدن

همچون آیت‌الله یزدی، آیت‌الله کنی و آیت‌الله مشکینی مطرح ساخته‌اند که «ولی فقیه» برخلاف آنچه که در اصل ۱۰۷ قانون اساسی جمهوری اسلامی قید شده است، توسط «مجلس خبرگان رهبری» که اعضایش از سوی مردم برگزیده می‌شوند، انتخاب نمی‌گردد و بلکه «شورای خبرگان رهبری» وجود «رهبر» را «کشف» می‌کند. به عبارت دیگر پیش از آنکه «شورای خبرگان رهبری» فعال شود، باید خدا کسی را به مثابه «ولی فقیه» برای مردم ایران برگزیده باشد.

اما معیارهایی که خدا برای گزینش «ولی فقیه» مورد توجه قرار می‌دهد، آن‌طور که امام محمد غزالی قرن‌ها پیش مطرح ساخت، خارج از حوزه منطق عقل انسانی قرار دارد و بهمین دلیل برای مردم عادی قابل تفهیم نیست. بهمین دلیل نیز دین شیعه باین نتیجه رسیده است که مردم عامی چون از منطق الهی بوئی نبرده‌اند، قادر نیستند بدون واسطه با خدا رابطه برقرار سازند و بلکه به واسطه‌هایی نیازمندند که بخاطر داشتن تخصص در علوم دینی می‌توانند همچون چوپان، توده مردم، یعنی گوسفندان خدا را به «طویل» رحمت الهی هدایت کنند. بر اساس چنین تفکری است که آیت‌الله خمینی در کتاب «حکومت اسلامی» خویش می‌گوید که مردم عامی صغیر هستند و نمیتوانند درباره سرنوشت خویش تصمیم گیرند و بلکه به فقهایی نیازمندند تا بتوانند با پیروی از منویات آنان به «کیمیای سعادت» دست یابند.

و می‌بینیم که هر چقدر مافیای قدرت از توده مردم دورتر میشود، با همان شتاب نیز مجبور است از فراموشخانه تاریخ دینی باورها و نظراتی را که فاقد هرگونه ملاط علمی و دمکراتیک هستند، بیرون کشد تا بتواند برای سلطه مشتی دزد سرگردنه توجیه و مشروعیتی دینی فراهم آورد. تلاش این آیت‌الله‌ها که همگی‌شان جزئی از مافیای قدرت هستند و آقا‌زاده‌هاشان بخشی از نهادهای اقتصادی سودآور وابسته به دولت را کنترل می‌کنند و طی ۲۲ سال گذشته میلیاردها ثروت ملی را چاپیده و غارت کرده‌اند، کوششی مذبوحانه، ضد تاریخی و تحریف باورهای دینی مردم در رابطه با ادامه سلطه پلید خویش است.

نخست آنکه همه آیت‌الله‌های عظمی در تفسیر مسائل روز دارای نظر واحدی نیستند، کما اینکه هم اینک آیت‌الله العظمی منتظری که در ایران از بیشترین پیروان برخوردار است و کسی که مخترع «شورای خبرگان رهبری» و پدیده «ولایت فقیه» است، بارها اعلان داشته است آنچه که مافیای قدرت از این پدیده ساخته است، با اصول دین شیعه در تضاد قرار دارد. او حتی خامنه‌ای را که یک شبه به مقام آیت‌الله‌ای ارتقا یافت، فاقد صلاحیت علمی و اجتماعی برای اشغال کرسی «ولی فقیه» میدانند و بهمین دلیل نیز از سوی مافیای قدرت خانه‌نشین گشته است. پس مردمی که به دین شیعه باور دارند و میخواهند بر اساس معیارهای آن دین زندگی روزمره خود را سامان دهند، باید خود تشخیص دهند که از کدام آیت‌الله العظمی باید پیروی کنند. پس این «گوسفندان» هستند که باید «چوپانان» خود را برگزینند و نه برعکس.

دیگر آنکه چگونه میتوان باور کرد که خدا «خامنه‌ای» را به مثابه ولی فقیه برگزید و در همان حال کسی چون آیت‌الله منتظری که مقام علمی او از این هر سه آیت‌الله بالاتر است، او را فاقد صلاحیت این مقام میداند؟ هنگامی که در میان متخصصین الهیات دین شیعه در این زمینه اختلاف نظر وجود دارد، چرا باید مردم بدون چون و چرا باور کنند که اکثریت «شورای خبرگان رهبری» توانسته است «گزین» الهی را «کشف» کند؟

این حرف‌ها را مافیای قدرت، این دزدان فاسد و فاسق مطرح می‌سازند تا به خیال خود بتوانند مردم را در برابر «ولی فقیه» و نظام فاسد جمهوری اسلامی خلع سلاح کنند، زیرا کسی که علیه گزینش الهی به نقد و داوری می‌پردازد، علیه اراده الهی قیام کرده و در نتیجه راه کفر را پیش گرفته است.

اما همه این تلاش‌ها نشان میدهند که زیر پای این رژیم فاسد و خائن به منافع ملی مردم ایران دارد خالی میشود و بهمین دلیل نیز اینان در همان راهی گام نهاده‌اند که رژیم سلطنت قربانی آن شد. همان‌طور که «فره یزدی» که بر اساس اساطیر ایران بر شاهان ایران میتابید، نتوانست از سقوط محمدرضا شاه پهلوی جلوگیری کند، گزینش الهی «ولی فقیه» نیز نخواهد توانست از سقوط محتوم این رژیم ضدتاریخی جلوگیری کند. دوران دیکتاتوری‌های طالبانی دیگر سپری شده است.

محدودیت‌های ملی و از دولت‌ها، افزایش نقش حوزه اقتصادی و بانک مرکزی مستقل از دولت و مردم، تضعیف نقش دولت، کاهش قدرت و اختیارات وی و تبدیل آن به کارگزار سرمایه سبب شده است که تمایل مردم به شرکت در انتخابات سراسری هر روز بیشتر کاهش یابد و حق رای و شرکت در انتخابات دولت و پارلمان که یکی از مبنای جامعه دمکراتیک بشمار میرود، بیش از پیش جنبه صوری پیدا کند. در این کشورها هر بار بخش‌های بزرگتری از مردم از شرکت در انتخاباتی که در سرنوشت و تضمین مطالبات آنها تأثیر چندانی ندارد، امتناع می‌ورزند، بطوری که رقم شرکت در انتخابات عمومی و سراسری در برخی موارد از ۴۰ درصد تجاوز نکرده است.

به برکت جهان‌گستری سرمایه و افزایش قدرت کارفرمایان و ضعف دولت‌ها، «دولت رفاء» و شبکه پوشش اجتماعی که دستاورد چندین ده ساله مردم در این کشورها است، هر روز بیشتر مورد تعرض قرار گرفت و هر روز بخشی از آن بازپس گرفته شد و کارگران و زحمتکشان بطور مداوم در معرض تهدید بیکاری و کاهش خدمات اجتماعی قرار دارند. بی‌جهت نیست که جنبش ضد جهان‌گستری نئولیبرالی در این کشورها در سال‌های اخیر هر روز دامنه بیشتری یافته است. بنیادهای نظام نئولیبرالی بشکل نابرابری‌های فزاینده در جهان، بیکاری، ناامنی و عوارض اجتماعی گوناگون در کشورهای پیشرفته سرمایه‌داری و شکست قسمی برنامه‌های جهانی شدن مالی در کشورهای مستعد از یکسو و گسترش جنبش ضد جهان‌گستری سرمایه از سوی دیگر پیشبرد آنها با موانع و مشکلات جدی روبرو ساخت. در مواجهه با این مشکلات و برای غلبه بر آنها انحصارات جهانی و اندیشمندان و کارگزاران و پاسداران‌شان دو تدبیر موازی را ضروری دانستند و از آخر دهه ۹۰ تلاش‌هایی را در راستای اجرای این تدابیر و ادامه سلطه سرمایه فراملیتی آغاز کردند. این تدابیر عبارت بودند از:

۱- سیاسی- اقتصادی و ۲- نظامی. هفت کشور بزرگ صنعتی و بانک جهانی که از مبلغان جهانی شدن و ابزار تسهیل پیشروی آن بودند، پس از بحران‌های بزرگ مالی، بجای ادامه دفاع از «تنظیم زدائی» در ظاهر مجدداً به فرمول‌های گذشته بازگشتند و ضرورت «تنظیم بازار»، «تنظیم جریان مالی بین‌المللی» و ضرورت اتخاذ تدابیر در این راستا را مطرح ساختند. اما از آنجا که این راه حل‌های سیاسی و اقتصادی حتی در صورت عملی شدن نسبی مشکل را حل نمیکند، لذا میبایست از ابزارهای نظامی برای حل مشکل، برای گسترش تعرض جهانی سرمایه و تأمین منافع آن مدد گرفت. برخلاف ساده لوحانی که تصور میکردند در دوران پس از جنگ سرد اهرم‌های اقتصادی، برتری تکنولوژیک و قدرت مالی وسائل اصلی نفوذ و سلطه سرمایه جهانی است، تجربه یکبار دیگر نشان داد که اعمال زور و توسل به راه‌های نظامی همچنان ابزار اصلی پیشروی سرمایه است. مواجه شدن تعرض جهانی انحصارات با موانع و دشواری‌ها و مقاومت بکارگیری این سلاح اصلی را مجدداً در دستور کار قرار داد.

ایالات متحده به مثابه نماینده و پاسدار اصلی منافع فراملیتی‌ها به ویژه انحصارات نظامی و نفتی به منظور برداشتن موانع پیشروی جهان‌گستری، استقرار نظم جهانی مورد نظر و تحمیل رهبری بلامنازع دنیای پس از جنگ سرد با وسائل و منطق اصلی خویش، یعنی زور و اسلحه و جنگ وارد میدان شد. بلافاصله پس از روی کار آمدن کابینه بوش دوم این تأکید و تصمیم با اقدامات و سیاست‌های امریکا به جهانیان اعلام شد. بی‌اعتنائی به قراردادهای بین‌المللی، روی آوردن به مسابقه تسلیحاتی و طرح موضوع لغو یکجانبه قرارداد شروع این سیاست بود. تروورهای ۱۱ سپتامبر ۲۰۰۱ شرائط مساعد لازم را برای شتاب بخشیدن به این سیاست فراهم ساخت. دولت امریکا با بهره‌گیری از این فرصت تعرض همه جانبه خود را آغاز نمود.

ادامه دارد

گامی دیگر بسوی ...

و اینک نیز برای آنکه فاتحه «جامعه مدنی» حجت‌الاسلام خاتمی را خوانده باشند، برخی از روحانیون صاحب نفوذ که در نهادهای انتصابی رژیم جمهوری اسلامی از مقامات رده بالائی برخوردارند،

Tarhi no

The Provisional Council of the Iranian Leftsocialists

Sixthyear No. 64

June 2002

منوچهر صلامی

شیدان وثیق

گفتاری درباره ترور و تروریسم (۷)

استراتژی تروریسم

حادثه ۱۱ سپتامبر ۲۰۰۱ در نیویورک و واشنگتن اقداماتی بودند با خصلت سمبلیک بسیار نیرومند. جوانان تحصیل کرده عربی که این اقدام تروریستی را برنامه‌ریزی، سازماندهی و پیاده کردند، با دست زدن به این اقدام سمبلیک از یکسو کوشیدند خود را به اسطوره بدل سازند و در این زمینه بسیار موفق بوده‌اند و از سوی دیگر در پی دستیابی به اهداف استراتژیک معینی بودند که در این بخش میکوشیم استراتژی این اقدام تروریستی را مورد بررسی قرار دهیم. آنهم باین دلیل که این حادثه با هنجارهای عمومی کارکردهای تروریستی همگونی چندانی ندارد.

نخست آنکه هر گروه تروریستی باین دلیل به ترور روی می‌آورد، زیرا در مبارزه با دشمن سیاسی خویش از ابزار جنگی همگون و همسنگی برخوردار نیست. بطور مثال در فلسطین مشاهده میکنیم که اسرائیل دارای یکی از نیرومندترین ارتش‌های جهان است. این ارتش سالیانه تا سه میلیارد دلار از امریکا کمک نظامی بلاعوض دریافت میکند و مدعی آن است که ارتشی شکست‌ناپذیر است. در عوض حکومت خودگردان فلسطین بر اساس قرارداد اسلو از حق داشتن ارتش محروم گشته و پلیس این حکومت دارای سلاح‌های سبک است و بهمین دلیل قادر به دفاع از مردم فلسطین در برابر تجاوزهای مکرر ارتش اسرائیل به نواحی تحت کنترل حکومت خودگردان نیست. اسرائیل شهرها و روستاهای حکومت خودگردان را با هواپیماهای جنگی اف ۱۶ که ساخت امریکا است، مورد حمله قرار میدهد. هلیکوپترهائی که ارتش اسرائیل با آنها راکت بسوی ساختمان‌ها و اتومبیل‌های فلسطینیان شلیک میکند نیز در امریکا ساخته شده‌اند و حتی بخش زیادی از راکتهائی که بر سر فلسطینیان ریخته میشود، فرآورده‌های جنگی امریکا هستند که در ایالت ویرجینیا تولید میشوند، ایالتی که اعلامیه استقلال امریکا در آنجا تدوین شد. همچنین تانک‌هائی که اسرائیل با آنها به شهرها و روستاهای حکومت خودگردان حمله میکند و خانه‌ها و وسائل نقلیه فلسطینیان را ویران میسازد، ساخت آلمان هستند. به عبارت دیگر، اسرائیل با پول و سلاح‌های امریکائی و اروپائی به سرکوب فلسطینیان می‌پردازد. امریکا و اروپائی‌ان اسرائیل را چون کشوری «دمکراتیک» میدانند، باین کشور کمک‌های اقتصادی، نظامی و سیاسی میکنند تا به اصطلاح از آزادی و «دمکراسی» در برابر استبداد و «بربریت» پشتیبانی کنند.

هر چند سیاست غالب در کشورهای پیشرفته سرمایه‌داری بر محور دفاع همه جانبه از اسرائیل قرار دارد، با این حال بسیاری از امریکائی‌ان و اروپائی‌ان دمکرات و آزادیخواه با سیاست دیوانسالاری کنونی کشورهای خود مخالف هستند و بارها نفرت خود را

پارادکس (ناسازه) های فرانسوی (پیرامون انتخابات رئیس جمهوری در فرانسه)

زمین لرزه سیاسی هولناکی که شبانگاه ۲۱ آوریل ۲۰۰۲، نیروهای چپ فرانسه را در برابر انتخابی اجباری میان یک سیاست باز دغلاکار از راست کلاسیک و یک شکنجه‌گر سابق از راست شبهه فاشیست قرار داد، حادثه‌ای نامترقبه اما منتظر بود.

نامترقبه بود از آن جا که طبقه سیاسی فرانسه، این دولت-حزب سالاران، گنج و مبهوت ماندند: از این که بیش از نیمی از فرانسوی‌ها، بخشی با امتناع از شرکت در انتخابات و بخشی با رأی دادن به گروه‌های خارج از مدار قدرت، از آنان سلب اعتماد کرده بودند، از این که جمع دو گروه افراطی راست به نخستین حزب فرانسه تبدیل شده بود، از این که این «رأی» غیر عادی و رسم شکنانه ترجمان نارضایتی‌های اجتماعی ژرفی بود که تا آن لحظه، از سوی متخصصان حرفه‌ای «سیاست»، ناشناخته و یا مورد توجه قرار نگرفته بودند. در حقیقت، این «سیاست» و «دمکراسی» واقعا موجود بود که غافلگیر شده بود، که «جدانی» خود از جامعه‌ای که «نمایندگی» اش را می‌طلبید، این واقعیت همواره «پس زده» را ناگهان و حسی و حاضر در برابر دیدگان خود، در آینه‌ی پادشاهی جمهوری نمای خود، نظاره می‌کرد.

ادامه در صفحه ۹

توضیح چند نکته ...

محمود اسف

در شماره‌ی ۶۲ «طرحی نو» نوشته‌ای از اولریش منتسل با عنوان «پس از فروپاشی کمونیسم: کارل مارکس را به مثابه تئوریسین مدرنیسم مطالعه کنیم» چاپ شد که آقای منوچهر صالحی آن را ترجمه کرده بود.

آقای منتسل گر چه مطالعه‌ی تئوری‌های مارکس را به عنوان تئوریسین مدرنیسم توصیه می‌کند، ولی در عین حال وظیفه‌ی خود می‌داند که به برخی از به اصطلاح اشتباهات اساسی در نظریه‌های او اشاره کند. مواردی که ایشان به آن‌ها اشاره می‌کند برخی از همان موضوعاتی است که در گذشته و حال به عنوان انتقاد از تئوری‌های او ورد زبان اقتصاددانان و جامعه‌شناسان عامیانه بوده است.

آقای منتسل می‌گوید: «برای یافتن دلایل رنسانس دوباره‌ی مارکس می‌توان در وهله‌ی نخست از مسئله‌ی اجتماعی نام برد، هر چند که این خود را به گونه‌ی دیگری از آنچه مارکس در برابر چشمان خود می‌دید هویدا می‌سازد. این امر دیگر نه نتیجه‌ی صنعتی شدن، بلکه محصول جوامع غیر صنعتی است.» آقای منتسل این مسئله‌ی اجتماعی را «فقر جدید» می‌نامد و این نظر بدیع را ابراز می‌دارد که این فقر جدید «نتیجه‌ی عامیت یافتن کار مزدوری نیست، که طی آن پرولتاریا چیزی جز زنجیرهایش را نمی‌توانست گم کند، بلکه به طور کلی محصول وضعیتی است که بخش در حال

ادامه در صفحه ۶

طرحی نو، تریبون آزادی برای بحث نظرات کسانی که خود را برای از جنش سوسیالیستی چپ دمکراتیک ایران میدانند، هر نویسنده‌ای مسئول عنوانی نوشته خویش است. نظرات مطرح شده لزوماً نظر محض برای موقت سوسیالیست‌های چپ ایران نیستند. طرحی نو، با برنامه Word97 تهیه میشود.

نشانی مسئولین شورای موقت:

حساب بانکی:

نشانی نشریه:

Postfach 10243
60024 Frankfurt
Germany

Mainzer Volksbank
Konto-Nr. 119 089 092
BLZ: 551 900 00

Postfach 1402
55004 Mainz
Germany

برای تکثیر به معادل ۲ یورو در اروپا و ۲ دلار در امریکا، آونمان شش ماهه ۲۰ یورو در اروپا، ۲۰ دلار در امریکا